



m.ilbeigi@yahoo.fr

xalvat.info

نشر دیگران

از نگاه فریدون ایل بیکی	کتاب خانه خلوت	نشر دیگران	از نگاه دیگران	از این و آن نارنما	ایران در نشریات فرانسوی زبان
از نگاه م. ایل بیکی	آگاهی نامه	آوا و نما	عکسها و طرحها	فرستاده های دیگران	صفحات اول نشریات سالیان پیش



● از راست به چپ: منصوره خیره زاده، خیره زاده، میرزا توکلی، مهین توکلی، محمد بهارلو

ما در عتاب تو می شکوفیم

علی اصغر خیره زاده از قدیم ترین و صمیمی ترین یاران آل احمد و بعد از خلیل ملکی نزدیک ترین و پایداری ترین دوست او - و به تعبیر سیمین دانشور هم چون برادرِ هردوی آن ها - بوده است. بیگانه‌ی کامو را او و جلال در سال ۱۳۲۸ ترجمه کرده‌اند، و این نخستین بار است که خیره زاده در یاد و رئای یار گرمایه و گلستان خود سخن می گوید. همسرش منصوره خیره زاده نیزه که جلال را هم چون برادرِ عزیز می ستاید، در این گفت و گو شرکت کرده است. میرزا ابوالقاسم خان توکلی و همسرش مهین توکلی، که همسایه‌ی دیوار به دیوار جلال و دانشور در اسلام بودند و در خدمت و خیانت روشن فکران به آن دو تقدیم شده است، در این گفت و گو حضور دارند، و ناگفته‌های خود را، با شور و خلیجان و با احساسی آمیخته به ارادت و دروغ، به زبان آورده‌اند. این گفت و گو نه در یاب آرا و عقاید جلال، که درباره‌ی آن ها بسیار گفته و نوشته‌اند، بلکه در پیرامونِ خصوصیات فردی و سجایای اخلاقی جلال است که البته از آرا و عقاید او متغک نیست.

داشتند که از حزب ایران هم یک نفر میان شان بود. دو نفر از حزب توده، یعنی سروان عباسی و سروان خاتمی و همسر سروان خاتمی، خانم نسقی، که در دانشکده‌ی ادبیات درس می خواند، در آن جا بودند. بعد با جلال، که در دانشکده و عضو حزب توده بود و فعالیت حزبی علنی داشت، روابطی به هم زدیم، و از آن جا آشنایی ما شروع شد. از آن پس در ماجراها با هم بودیم؛ توی زد خوردهایی که در دانشکده داشتیم یا مخالفین و مرتجعین، به اصطلاح آن روزگار، با دار و دسته‌ی سومکا و جمال آسامی. یک بار، درست یادم هست، جلال یقه‌ی دکتر امین ریاحی، هم شاگردی ما را که مخالف حزب بود، گرفت و می خواست او را بزند. بی چاره رنگ و رویش پریده بود، و

داستان نویسی، سبک نگارش، دیدگاههای سیاسی و گرایشات مسلکی اش حرف زده شده. بهتر است ما درباره‌ی آن چیزی که دیگران کمتر متعرض آن شده‌اند، یا اصلاً متعرض آن نشده‌اند، حرف بزنیم. خودتان بگویید از چه سالی، از چه جایی، شروع کنیم. خیره زاده: از ۱۳۲۳ باید شروع بکنیم؛ که من با جلال آشنا شدم. بهارلو: این آشنایی، در واقع، به دلیل فعالیت سیاسی بود؟ خیره زاده: بله به دلایلی سیاسی بود. من سالی دوم دانشکده‌ی ادبیات بودم. جلال سالی اول بود. هم دیگر را نمی شناختم. من تازه وارد حزب توده شده بودم. معرف من هم خسرو روزبه بود. آن ها به اصطلاح یک خانه‌ی تیمی

بهارلو: پیشاپیش بگویم که بخش عمده‌ی این ویزنامه را گذاشته‌ایم برای همین گفت و گو، و تا الان غالب دوستان مقالاتی نوشته‌اند و بیشتر هم آن وجهی را که تاکنون درباره‌ی آل احمد گفته نشده مد نظر داشته‌ایم. بنابراین آن چیزی که شخصاً مدنظر من است، البته نظر شما هم مهم است، این است که درباره‌ی خصوصیات فردی، اخلاقی، روحیه و در واقع آن چیزی که مربوط به سلوک فردی ایشان است حرف بزنیم. چون به هرحال خود او، به مقدار زیادی، درباره‌ی نظریات اش حرف زده، و با این که فقط چهل و شش سال عمر کرد بیش از آدم های بالای هفتاد هشتاد سال مطلب نوشته. ظرف این سی چهل سال مقدار زیادی درباره‌ی آثار او، کیفیت



انداخته بودند یا...؟

خبره زاده: بله، تقریباً آشریفانی بود. حزب توده در حاشیه‌ی خود جمعیت‌هایی داشت که این جمعیت‌ها ظاهراً مستقل بودند، ولی در باطن گرداننده‌اش خود حزب بود. حتی رجال دولتی و جاسگین مثل علی‌اصغر حکمت و بهار و این‌ها در مواردی با حزب توده راه می‌آمدند. چون حزب تشکیلاتی داشت و شوروی هم پشتیبان‌اش بود می‌خواستند همسایه‌ی شمالی را هم راضی نگه‌دارند. البته آن‌ها مستقیم با حزب رابطه نداشتند بلکه مرتبط با وکس بودند. وکس مؤسسه‌ی فرهنگی شوروی بود که کارش تبادل فرهنگی و هنر و ارزش‌های تمدن‌ها بود، و این وکس بود که کنگره‌ی نویسندگان را راه انداخت، ولی پشت پرده حزب توده گرداننده‌اش بود.

بهارلو: در این دوره‌ای که صحبت‌ات را می‌کنیم، یعنی سال‌های ۲۵-۲۴، چه‌رهی برجسته‌ی نویسندگان هدایت است یا کس دیگر؟

خبره زاده: نه همان هدایت است. جوان‌ها فقط هدایت را می‌پسندیدند، ولی در کنار هدایت امثال ذبیح بهروز هم بودند که سنگی ملیت را به سینه می‌زدند یا نیما و خانلری که به عنوان شاعر در آن کنگره شرکت کردند. در هر صورت هیچ‌کدام از این‌ها، به جز جلال، رسماً عضو حزب نبودند.

بهارلو: حضور نیما چی، نیما حضورش چه شکلی بود؟

خبره زاده: نیما آن روزگار زیاد چشم‌گیر نبود. اولین شعرش «آی آدم‌ها» را توی کنگره خواند که جلال هم شفته‌اش شد و بعد از آن جلال با نیما هم روابطی برقرار کرد و بعد هم همسایه شدند. جلال با این‌که از خانواده‌ی پدری، که خانواده‌ای روحانی بود، قهر کرده بود، ولی آن معنویت به‌طور ناخودآگاه در وجودش بود. هرچند ظاهر به بی‌دینی می‌کرد، هنوز گرایش مذهبی داشت، البته نه مذهبی به معنای قشری. یک امر معنوی در وجودش بود

بخت یارش بود که در رفت.

بهارلو: این سالی که می‌گویید جلال عضو مدیران و کارچرخان‌های نشریه‌ی «مردم» بود یا نه؟

خبره زاده: هنوز نبود. اولین مجموعه‌ی قصه‌اش دید و بازدید (۱۳۲۴) را که چاپ کرد دیگر شناخته شد. قصه‌هایش را «سخن» چاپ کرد. عضو هیأت تحریریه‌ی روزنامه‌ی «مردم» هم کم و بیش بود. وقتی جلال از خانه‌ی پدری‌اش قهر کرد جایی را نداشت، من هم همین‌طور. قرار شد با هم یک جایی را بگیریم زندگی کنیم که با نادر نادرپور، عضو سازمان جوانان حزب، آشنا شدیم. جوان شانزده هفده ساله‌ای بود. گفت دو تا اتاق در خانه‌ی پدری دارم، و فرار شد یکی‌اش را به ما بدهد. خانه‌شان توی کوچه‌ی نکسا در لاله‌زار بود، که آن وقت یکی از بهترین جاهای تهران محسوب می‌شد. به آن‌جا اسباب‌کشی کردیم و زندگی مشترک‌مان شروع شد. جلال آن وقت هنوز درآمدی نداشت، ولی من یک درآمد مختصری داشتم و با هم زندگی می‌کردیم.

منصوره خبره زاده: یعنی آن وقت تو درس می‌دادی؟

خبره زاده: درس می‌دادم. سال ۱۳۲۴ بود. منصوره خبره زاده: چسرا او درس نمی‌داد؟

خبره زاده: برای این‌که یک سال از من پایین‌تر بود. من ۲۴ لیسانس شدم و او ۲۵ باید لیسانس‌اش را می‌گرفت تا معلم شود و چون نشده بود درآمدی نداشت. خوب با هم اشتراکی زندگی می‌کردیم. تاسلانی مرام‌مان هم که اشتراکی بود، می‌شود گفت خانه‌ی تپسی داشتیم.

بهارلو: خود نادرپور هم توی اتاق شما زندگی می‌کرد یا آن اتاق دیگر؟

خبره زاده: نه توی اندرون زندگی می‌کرد. آن اتاق درش قفل بود. در اندرون با مادر و برادرها و جواهرهایش زندگی می‌کرد. پدرش فوت کرده بود.

بهارلو: محل‌ها و اماکنی که به عنوان مرکز فعالیت یا تجمع حزب شناخته می‌شد کافه بود یا خانه‌ی وکس یا جاهای دیگر؟

خبره زاده: اول در کافه‌ی لاله‌زار بود، سر کوچه‌ی نکسا. بعد از آن کافه‌ی فردوسی بود توی اسلامبول که آن‌جا پاتوق صادق هدایت و ذبیح بهروز و قایمیان بود. جلال هم، که اسمی در گرفته بود، گاهی می‌رفت سر میز صادق می‌نشست، و گپ می‌زدند. مدت یک سال و نیم دو سال در خانه‌ی نادرپور با هم بودیم.

بهارلو: در آن موقع، یک حرکت فرهنگی اتفاق می‌افتد که آن هم کنگره‌ی معروفی نویسندگان است. آن کنگره در فضای ادبی آن دوره چه نقشی داشت؟ آیا بیشتر یک حرکت تشریفاتی بود که وکس و حزب توده راه

که گواهی می‌داد همه‌چیز ماده نیست، معنایی هم هست و باید به آن توجه کرد. ولی آن وقت‌ها از نظر فلسفی همه‌اش تظاهر به ماده‌گرایی می‌کرد. موزیک ایرانی گوش نمی‌کرد. ما هم که پولی آن‌چنان نداشتیم. خیلی دل‌مان می‌خواست موزیک گوش کنیم، که لوازم موزیک هم آن وقت گرامافون بوقی بود. یک گرامافون بوقی را فخار، از دوستان مشترک من و جلال، به ما هدیه کرد. یک بابایی هم بود که صفحه‌های کهنه را از این‌ور و آن‌ور جمع می‌کرد که بهترین مشتری‌اش ما بودیم. می‌آورد به ما می‌فروخت. مثلاً از سمفونی پنج پتهون فقط یک صفحه می‌آورد، کامل‌اش که نبود. ما هم نمی‌دانستیم چی هست. تظاهر به غرب‌زدگی آگاهی هم بعضی رفقا صفحه‌های هدیه می‌کردند و همگی جمع می‌شدیم توی همان اتاق کوچک. شعر روشن می‌کردیم و یک فضای رسانیک راه می‌انداختیم. من که از موسیقی فرهنگی چیزی نمی‌فهمیدم می‌زدم به شوخی و این حرف‌ها. بقیه می‌رفتند تو حال خلسه. جلال هم از شوخی‌های من ناراحت می‌شد. یک بار از ناراحتی ماهی‌تابه را کوباند تو سر من.

بهارلو: خودش، تو نامه‌ای به شما نوشته این را. حالا توی این خانه که می‌گویید چه‌رهای معروفی که با شما آمد و شد داشتند کی‌ها بودند؟

خبره زاده: افراد مختلفی بودند، همه هم سن و سال ما، مثلاً صنعتی‌زاده، وحید، پرویز داریوش، هوشنگ ایرانی، غلام‌علی سپار، حسین توکلی، این‌ها بودند.

بهارلو: تقریبات غیر از همین موسیقی دیگر چی بود مثلاً تئاتر، سینما، ورزش؟

خبره زاده: این‌ها هیچ‌کدام نبود. ورزش چرا. جمع‌ها اکثراً کوه‌نوردی راه می‌انداختیم. منصوره خبره زاده: این دوره تئاتر نوشتن این‌ها که آمده بود؟

بهارلو: با توجه به این‌که گرایش حزبی هم داشت.

خبره زاده: ما نمی‌رفتیم، چون که می‌بایست پول می‌دادیم.

بهارلو: این میل به سفر کردن و کندوکاوی که در جوان‌های تودهای و روشن‌فکر پیدا شده بود، که می‌خواستند ایران را بشناسند، طبقات اجتماعی را بشناسند، مثلاً یک روحیه‌ای داشتند برای شناخت فرد ایرانی، این درواقع یک تاندانس حزبی بود یا ابتکار فردی و ادبی؟

خبره زاده: ابتکار فردی بود. در کنارش جزو اصولی حزب هم بود که باید با کنارگر و طبقات رنجبر و این‌ها جوشید و روشن‌فکر باید با این‌ها فاصله را کم کند و ما هم که اغلب گوینده‌ی حوزه‌های کارگری بودیم خواه تامل به شناخت مردم ما را به سفرهای دور

خبره زاده



اسم مرا بردار برای این که رادمشش دایی من است و گرفتاری دارم و اسمش را برداشتم. بهارلو: آن ها متوسل به چه اقدامات توطئه آمیزی شدند برای این که جو انشعاب را بشکنند یا نیرویش را ضعیف کنند؟

خیره زاده: خیلی ساده گمان ما این بود که این هیأت مدیره ی حزب است که تانکیک اش غلط است و چشم و گوش بسته از شوروی دستور می گیرد و خود شوروی هم دلش نمی خواهد چنین باشد، شاید می خواهد حزب یک استقلال داشته باشد. روی این حساب فکر می کردم که اگر انشعاب کنیم شوروی لافل ساکت می ماند، حتماً امید داشتیم پشتیبانی بکند، که نشد. چهره ی شوروی آن طور که باید شناخته نشد بود.

بهارلو: بعد از انشعاب رادیو مسکو شما را به عنوان خائن معرفی کرد.

خیره زاده: وقتی رادیو مسکو ما را خائن دانست فهمیدیم که شوروی وضع اش خراب است. دیگر شکاف کاملاً به وجود آمد و رو در روی هم قرار گرفتیم. میرزا توکلی: آن ها نرسیده بودند که در بدنه ی حزب افراد مخالف هستند. بنابراین در تمام حوزه ها امضا گرفتند که انشعاب خیانت بوده.

خیره زاده: این مثل این که اولین انشعاب بوده؟

بهارلو: بله بوده.

منصوره خیره زاده: یعنی در تمام احزاب کمونیست دنیا؟

بهارلو: درواقع اولین انشعاب مهم جریان های مارکسیستی است، به ویژه از حیث عنصر استقلالی که در آن هست. در سازمان های مارکسیستی و چپ در ایران، چه قبل و چه بعد از انقلاب، ده ها بار انشعاب اتفاق افتاد. ولی مسرفر از ترس انشعاب مارکسیستی یا چپ در ایران همین انشعاب شما است، چون عنصر استقلال محورش است و این خیلی مهم است.

خیره زاده: بعد تیتو...

بهارلو: بعد از شما این کار را کردند، الگوی آن ها شما بودید. درواقع ملکی و یاران اش پیش از تیتو از استالینیزم بریدند و سال ها پیش از کنگره ی بیستم حرف خروشچف را زدند.

خیره زاده: نوشته های امثال میلان جیلاس این جا می آمد. بعد هم که قضایای نهضت ملی پیش آمد. البته وقتی شوروی گفت ما خائن هستیم و عامل امپریالیسم، همه ماست ها را کیسه کردیم. گفتیم: دیگر چه فعالیتی؟ باید تخته کرد. خانه نشین شدیم.

میرزا توکلی: خوب برای این که از طرف دولت هم شما...

خیره زاده: دولت ما و آن ها را یکی

گرایش تجدیدنظرطلبی یا انشعاب چه کسانی بودند؟

خیره زاده: اهریم، آل احمد و خلیل ملکی، بعد اعضای دیگر حزب که اغلب کاره ای نبودند دور هم جمع شدند. بعد از شکست فرقه ی دموکرات حزب تقریباً داشت از هم می پاشید که هیأت اجراییه موقت انتخاب شد و این گروه اصلاح طلب در آن جا نفوذ کردند و می خواستند به طریق دموکراسی حزب را تصفیه کنند از عناصری که چشم و گوش بسته از شوروی دستور می گرفتند. ولی آن ها پیش دستی کردند و می خواستند این عده را با یک دفعه در یک شب اخراج کنند به عنوان فرصت طلب و سازش کار و عامل امپریالیسم که اگر این کار می شد این نقطه دیگر آبرویی نداشت که بتواند فعالیت کند. این بود که گروه پیش دستی کرد و انشعاب را جلو انداخت و اعلامیه ای داد و دلایل اش را برای جدایی از حزب توده طرح کرد.

بهارلو: آن نوشته ی معروفی «حزب توده بر سر دو راه» که درواقع اهریم تقریر کرد و آل احمد نوشت، به صورت علنی منتشر شد یا فقط در حوزه های حزبی توسط همین اصلاح طلبان خوانده می شد؟

خیره زاده: درست یادم نیست. بالاخره دست به دست می گشت و می خواندند.

بهارلو: در میان انشعابیان بیشتر عامل رفاقت باعث پیوستگی می شد یا وحدت فکری؟

خیره زاده: وحدت فکری بود. رفاقت خیلی کم بود. حتا کسانی که وابستگی به اعضای هیأت مدیره داشتند در این جمع بودند، مثلاً دکتر منتصری، که رادمشش نمی داند دایی اش بود چه بود، قرار بود انشعاب کند. امضا هم کرده بود. من یادم هست اعلامیه ی انشعاب را من و جلال خواستیم از چاپ خانه بیرون بیاوریم و زود منتشر کنیم، قبل از این که حزب ما را اخراج کند؛ یعنی ما انشعاب کرده باشیم و اخراج نشده باشیم. منتصری با رنگ پریده توی چاپ خانه آمد دست به دامن آل احمد شد که

ایران می کشید.

بهارلو: مثلاً کجاها رفتید؟

خیره زاده: یکی اش شیراز. با جلال و دکتر شیخ و فخار سه نفری تعطیلات عید رفتیم. بعد جلال دلش خواست برود آذربایجان گفت شما هم بیاید.

منصوره خیره زاده: ولی من فکر می کنم این ذوق فردی جلال بود، به حزب ربطی نداشت.

خیره زاده: به دستور مستقیم حزب که نبود، ولی بالاخره جنبه ی حزبی ایجاب می کرد.

بهارلو: در این دوره نقش شما و جلال به عنوان دو عنصر حزبی چه بود؟ چه فعالیت هایی می کردید؟

خیره زاده: توی دانشکده مرام حزب را ترویج می کردیم. خصوصاً می خواستیم استادها را بکشاییم به طرف حزب. با استادهایی که نمی آمدند سخت مخالفت می کردیم. کلاس شان را به هم می زدیم. به استادهایی که تمایل نشان می دادند احترام می گذاشتیم، امثال دکتر خانلری و دکتر مقدم.

بهارلو: ظاهراً اولین اختلافی که در محافل حزبی پیدا می شود در ماجرای آذربایجان است؟

خیره زاده: نقطه اش قبلاً بسته شده بود.

بهارلو: بر اثر چی؟

خیره زاده: حزب توده مرام اش ملی بود ولی در خفا سرسپردگی شوروی بود و دستور از سفارت شوروی می گرفت و فرد به خصوصی رابط بین حزب و سفارت بود و دستورات توسط او ابلاغ می شد. در هیأت مدیره کسانی بودند که با این رابط رابطه ی نزدیکی تری داشتند. آن ها دستورات را می گرفتند و به هر ترتیب که بود اجرا می کردند. ولی روشن فکرای مستقل مثلاً آل احمد امثال...

بهارلو: هدایت؟

خیره زاده: هدایت که عضو حزب نبود ولی در کنار بود. خیلی ها بودند، خامه ای، آل احمد، خلیل ملکی، اهریم. این ها کم کم سر و صدای شان درآمد که ما نباید دستور از شوروی بگیریم، و عنوان می کردند که هر کشوری مقتضیات تاریخی و جغرافیایی خاص خودش را دارد و اگر بخواهیم مرام مارکسیسم را پیاده کنیم باید با جوی آن مملکت هم خوانی داشته باشد، نه این که از شوروی دستور بگیریم. این زمزمه ها بود تا این که قضیه ی آذربایجان پیش آمد و پشتیبانی درستی حزب از فرقه ی دموکرات که باعث شد نقطه منفجر و علنی شود. گفته می شد که دستور گرفتن از شوروی این عواقب را هم دارد، پس بیاییم مستقل کار کنیم، نه این که از مرام مارکسیسم جدا شویم. نه جدا شویم ولی دستور بگیریم که این قضایا به انشعاب انجامید که داستان اش معلوم است.

بهارلو: عاملی اصلی یا چهره های اصلی این



می دانست، هنوز یکی می دانست. بعد، پس از انشعاب، تبعید شدیم، ولی توده‌ای‌ها تبعید نمی شدند. ما را تبعید کردند، امثالی من و دیوشلی را.

پهارلو: برگردیم به بحث اصلی. حالا نویسندگانی که این وسط بودند، چه آن‌ها که تاندانین حزبی داشتند چه آن‌ها که علی‌الاصول با حزب مخالفت نمی کردند، مثل هدایت یا نیما. که دومی بیشتر تاندانین حزبی داشت، یا مثلاً

همین استاد‌های دانشگاه مثل ذبیح بهروز و محمد مقدم و نفیسی نظر این‌ها چی بود؟

خبره‌زاده: این‌ها اغلب پشتیبان ما بودند، روشن‌فکرانی بودند که مخالف بودند. این‌ها همه وطن‌پرست و ملت‌دوست بودند. نمی‌خواستند حزب توده تایم شوروی باشد و از آن دستور بگیرد، خصوصاً این‌که آزمایش‌اش را در فرقه‌ی دموکرات پس داده بود، که حزب صحه گذاشت به تجزیه‌ی آذربایجان و این ضربه‌ای بسود که به وطن‌پرست‌ها و ناسیونالیست‌ها وارد شد و آن‌ها را تکان داد.

پهارلو: حالا منظور من این بود که نقش فردی شما برای این‌که از زیر این‌ها خیانته خود را خلاص کنید چه بود؟ می‌گفتند دارید به یک حزب مبارز و انقلابی آسیب می‌رسانید و نظایر این‌ها، که خوب نهمت بزرگی است، شما و جلال چه کارها کردید برای این‌که بتوانید رفع نهمت بکنید؟

خبره‌زاده: هیچ‌کار، تقریباً خانه‌نشین شدیم و فعالیت سیاسی نمی‌کردیم. من شروع کردم به فعالیت صنفی. یک «جامعه‌ی لیسانسیه‌ها» بود که تازه تشکیل شده بود و امثال خانلری و صفا عضو این جامعه بودند. در یکی از دوره‌ها درخشش، که او هم لیسانس دانش‌سرا و رییس اداره‌ی اعزام محصل به خارج بود، به فکر افتاد که رییس هیأت مدیره شود. سال ۲۸ به بعد بود. فعالیت جبهه‌ی ملی هم شروع شده بود. من فکر کردم یک کاری بکنیم که جامعه را مصون نگه‌داریم از تسلط حزب توده. من به درخشش نزدیک شدم. رابطه‌اش را هم با خلیل ملکی برقرار کردم. ملکی هم دبیر بود و هم عضو جامعه، و استدلال‌هایش باعث شد که درخشش از حزب توده فاصله بگیرد، ولی درخشش در عین حال از حزب توده واهمه داشت. جلال و دیوشلی آمدند و خلاصه انشعابیان دور درخشش را گرفتند و او را تقریباً کشتاندند به طرف نیروی سوم و جبهه‌ی ملی. وقتی زمزمه‌ی ملی کردن نفت شد و حزب توده شعار ملی کردن نفت جنوب را داد می‌خواستند درخشش را وادار کنند که اعلامیه‌ی آن‌ها را مبنی بر ملی کردن نفت جنوب امضا کند. درخشش هم مردود بود، چون دبیران توده‌ای زیاد بودند و این امکان وجود داشت که در انتخابات بعدی دیگر درخشش انتخاب نشود. ما روحیه‌اش را تقویت

خبره‌زاده: ناصر وثوقی، جلال و دیوشلی. ملکی هم که اصل و اساین کار بود.

پهارلو: بعد از انشعاب تبعید شدید به زابل. تا آن موقع با جلال هنوز در همان خانه زندگی می‌کردید یا نه؟

خبره‌زاده: تا آن موقع آره. من که رفتم دیگر آن زندگی پاشید. حالا داستان آشنایی جلال و سیمین را بگویم که من واسطه‌ی آشنایی‌شان شدم.

پهارلو: این در سفری بود که از شیراز به تهران برمی‌گشتید؟

خبره‌زاده: همان بود که با دکتر عبدالحسین شیخ و ناصر فخار رفته بودیم شیراز. سیمین هم توی آن اتوبوس بود.

پهارلو: یعنی هیچ شناخت قبلی نبود؟

خبره‌زاده: با جلال نداشت ولی با من چرا. **پهارلو:** از کجا؟

خبره‌زاده: در دانشکده‌ی ادبیات من درس‌هایی با سیمین داشتم. من جلال را معرفی کردم: آل‌احمد نویسنده. سیمین هم گویا آن وقت قلمی داشت. ترجمه می‌کرد. من که پهلوی جلال نشسته بودم بلند شدم و به سیمین گفتم حالا تو بنشین با هم گپ بزنید. بعد که به ازدواج رسید و من زابل بودم.

پهارلو: یک چیزی که در آدم‌های سیاسی آن دوره کمتر می‌شود دید، جز در صادق هدایت، طنز است که اتفاقاً جلال هم دارد. مثلاً در مقاله‌ها و نامه‌هایش این رگه‌ی طنز و شوخ‌طبعی به چشم می‌خورد. آن حالت شد می‌بودن و خشک و عصا قورت داده‌ی حزبی در او نیست. آیا این در رفتار و سلوک‌اش با دیگران هم به چشم می‌خورد؟

خبره‌زاده: آره. خیلی سعی صدر داشت با مخالفین‌اش. با همه نشست و برخاست می‌کرد. خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد که پرخاشگری کند.

پهارلو: توی آن اعلامیه‌ی معروفی که حزبی‌ها می‌نویسند درباره‌ی فستیوال بخارست که دعوتی داشتند، کنفرانس ماندی، یادتان هست، یکی از امضاکنندگان آن نامه نیما است.

خبره‌زاده: حزب توده سعی می‌کرد در هر رشته‌ای آدم‌های سرشناسی را، که ارزش داشتند، جلب کند. راهش هم این بود که آن آدم را محاصره می‌کردند. از اشخاصی که با او دم‌خور بودند، مثلاً در مورد نیما از شاعران حزبی یا از معلم‌ها، چون نیما معلم بود، استفاده می‌کردند که او را بکشاند به سوی حزب، یا اگر به سوی حزب نمی‌آید نگذارند برود به سوی جبهه‌ی مخالف. خوب نیما را محاصره کرده بودند.

پهارلو: اشاره‌ام به این دلیل بود که نامه‌ی آل‌احمد خیلی تند و تیز است. اگر یادتان باشد

و او را تشویق کردیم که اعلامیه را امضا نکند. توده‌ای‌ها شروع کردند به خط و نشان کشیدن. دوره‌ی هیأت مدیره که سرآمد باید انتخابات تجدید می‌شد. روز انتخابات من و جلال در خانه‌ی درخشش بودیم. با هم رفتم دانش‌سرای عالی و دیدیم که دانش‌سرا غلغله‌ی جمعیت است. در حالی‌که دبیران لیسانسیه در تهران سیصد چهارصد نفر بیشتر نبودند، ولی حزب توده دو سه هزار نفر را بسیج کرده بود که انتخابات برگزار شود و با این کار جامعه را منحل کنند. توده‌ای‌ها که ما را دیدند شروع کردند به بد و بیراه گفتن و جلو پله‌ها را گرفته بودند و نمی‌گذاشتند کسی به سالن برود. هوا پس بود.

پهارلو: جلال در خدمت و خیانت... نوشته که توده‌ای‌ها او را از بلندی پلکان کتابخانه‌ی دانش‌سرای عالی بلند کرده و پرتاب کرده‌اند و او از آن سر بند کمربش مأوف شده.

خبره‌زاده: درست است. خلاصه آن روز من پیش‌نهاده‌ی مطرح کردم و به درخشش، که رابطه‌اش با روزنامه‌های «کیهان» و «اطلاعات» خوب بود، گفتم من الان می‌نویسم که جلسه با حضور چهارصد نفر تشکیل شد و هیأت مدیره به این شرح انتخاب گردید. تو از نفوذ خودت استفاده کن و بده این را چاپ کنند. هرچه گفتم متقاعد نشد. رفتم خانه‌ی ملکی نظرم را دادم. ملکی گفت راست می‌گویند این کار را بکن. همان‌جا نوشتم و دادیم «اطلاعات» و «کیهان» چاپ کردند. روش درستی نبود، اما واکنشی به روش حزب توده بود.

میرزا توکلی: آن وقت شما هرچه درخشش می‌گفت قبول داشتید؟

خبره‌زاده: نه، ما به درخشش الهام می‌دادیم.

میرزا توکلی: یعنی وقتی با وزیر مصدق مخالفت می‌کرد؟

خبره‌زاده: مخالفت از لحاظ صنفی بود، به سیاست کاری نداشتیم. البته به ملاقات مصدق هم رفتم. عکس‌اش را دارم. مصدق، طبیبی عادت، زیر پتو بود.

پهارلو: جلال هم بود؟

خبره‌زاده: جلال نه، جلال نبود.

پهارلو: در این ایام اعلامیه‌ها یا مقالات مربوط به نیروی سوم را کی‌ها می‌نوشتند؟

نیما را پیرمرد خطاب می‌کند که منظورش از پیرمرد آدم خنک و آدمی است که ازش سوءاستفاده می‌شود.

خبیره‌زاده: آل‌احمد با جمال‌زاده هم همین‌طور بود. این‌ها را یک‌خردۀ ادب می‌کرد.

بهارلو: می‌خواستیم اشاره کنم به همین نکته، که به‌رغم این رگه‌ی طنز و شوخی که در کلام و قلم‌اش هست، ولی یک روحیه‌ی پرخاش‌جو و ستیزه‌جو هم دارد. درواقع قلم‌اش یک جور قلم تسویه حساب‌کننده است، قلمی است که انکار اهل ملاحظه و مدارا نیست، بیشتر اهل انتقاد و کوبندگی حتاگاهی وقت‌ها تخطئه است. این‌ها چندان با هم جور در نمی‌آیند.

خبیره‌زاده: می‌شود گفت که این مرحله‌هایی است که برای هر کسی اتفاق می‌افتد. از دوره‌ی جوانی می‌خواهد بیاید به دوره‌ی پختگی. این است که یک پایش توی پرخاش‌گری و تندی و تیزی جوانی است یک پایش هم توی پختگی. جلال بین این دو بوده در آخر عمر با مخالفین مدارا می‌کرد، پخته شده بود. دیگر آن شور و جوش جوانی، که هرچه من بگویم درست است، در او نبود.

بهارلو: چه‌طور می‌شود که آل‌احمد با این‌همه حساسیت نسبت به آدم‌ها، چه سیاسی چه غیرسیاسی، می‌آید کنار یک کسی مثل مظفر بقایی؟ چه‌جور این اتفاق می‌افتد؟

خبیره‌زاده: مظفر بقایی در آن روزگار پرونده‌اش زیاد سیاه نبود. یک مرد سیاسی رُک بود. استاد دانشگاه و وکیل هم بود. دانش‌جویان دوست‌اش داشتند. بعد هم کنار مصدق قرار گرفت. ما یک کسی را می‌خواستیم مثل مظفر بقایی که بتواند بروی دهان حزب توده، او چنین آدمی بود، ترس بود، ترسی از تهدیدهای حزب توده نداشت. تاکنیک ما ایجاب می‌کرد که با بقایی هم کار کنیم. پرونده‌اش هنوز سیاه نبود، بعد با مصدق درافتاد. حالا کار نداریم، باید نشست و تجزیه و تحلیل کرد که چه‌قدر حق به جانب او بود، چه‌قدر حق به جانب مصدق بود. نمی‌شود یک‌تۀ محکوم‌اش کرد که عاملی امپریالیسم بود.

بهارلو: خود شما، با این‌که تعدادتان زیاد نبود، در مراحل مختلف نزدیک شدن و کنده شدن از جریانانی نظیر بقایی دچار انشعاب یا رودر روی نشدید؟

خبیره‌زاده: چرا در داخل ما هم انشعاب شد، ولی من دیگر بعد از جدایی از بقایی فعالیت را کنار گذاشتم.

بهارلو: جلال هم همین‌طور؟

خبیره‌زاده: بله کنار گذاشت، ولی توی آن هفته بود که بعد انشعاب خنچی پیش آمد.

بهارلو: چرا شما و جلال فعالیت سیاسی را کنار گذاشتید؟



خبیره‌زاده: شاید بر اثر پختگی فهمیدیم مرد سیاست نیستیم. سیاست استعداد خاصی می‌خواهد. خودم حس کردم که این استعداد خاص را ندارم.

بهارلو: چه سالی بود که دقیقاً شما بریدید؟

خبیره‌زاده: دقیقاً یادم نیست؟ شاید اوایل ۳۲ بود.

منصوره خبیره‌زاده: علی‌من این را می‌دانستم که وقتی درخشش وکیل مجلس شد نطقی که رفت راجع به نفت کرد ملکی آن را نوشت.

خبیره‌زاده: بله. این داستان را بگویم. وقتی کودتا شد و جامعه‌ی لیسانسیه‌ها به ضد توده‌ای بودن شناخته شد، دیگر زیاد به جامعه‌کاری نداشتند. شاه در عین حال بدش نمی‌آمد این جامعه یک جوری در کنارش باشد. درخشش خودش را کاندیدا کرد. شاه هم تصویب کرد. بعد درخشش گفت: حالا من اگر وکیل شوم وکیل بعد از کودتا چه صورتی دارد؟ باز هم با ملکی مشورت کرد. ملکی هم موافقت کرد که عیبی ندارد، شاه تأییدت می‌کند، می‌توانی وکیل بشوی ولی تلافی‌اش را دریاور و در مجلس خودت را نشان بده. همین‌طور هم شد. درخشش وکیل شد و جزو اولین مخالفین قرارداد نفت بود. اسم نوشت برای سخنرانی، البته به توصیه‌ی ملکی. حالا به مخالفین اجازه نمی‌دادند که صحبت کنند. این‌ها تحت‌خواب می‌بردند تو مجلس که شب‌ها بخوابند تا نوبت بگیرند. درخشش هم همین کار را کرد. حالا می‌خواهد نطق کند علیه نفت. قرارداد نفت چیزی بود که درخشش در آن وارد نبود. ملکی از آدم‌هایی که وارد بودند مثل مهندس حسینی و غیره مدارکی جمع کرد و خودش تنظیم کرد و یک چیزهایی اضافه کرد و این‌ها را دادیم دست درخشش.

منصوره خبیره‌زاده: درخشش می‌آمد خانه‌ی ما.

خبیره‌زاده: نمی‌دانم دوازده ساعت نطق

کرد. نوشته‌های جلوش تمام می‌شد مخالفین نگاه می‌کردند به دسته‌ی کاغذ که حجم‌اش کم شده. من تو لُژ تماشاچیان بودم. می‌رفتم خانه‌ی ملکی بقیه‌اش را می‌آوردم. چون اجازه داشتم بروم تو مجلس. از طرف درخشش به من اجازه داده بودند. می‌بردم توسط پیش‌خدمت مجلس می‌گذاشت جلوی درخشش. می‌گذاشت جلوی درخشش که دوباره می‌شد این قدر.

منصوره خبیره‌زاده: من حرف آقای بهارلو را تکرار می‌کنم. تا چه سال‌هایی شما فعالیت سیاسی می‌کردید؟ آن چنان که کنار ترفند؟

خبیره‌زاده: مستقیم متوسل به حزب و این‌ها که هیچ.

بهارلو: آقای توکلی شما اولین آشنایی‌تان با جلال کی بود؟

میرزا توکلی: من و برادرم حسین با آقای خبیره‌زاده در مدرسه‌ی پهلوی بودیم. این دو که دو سال از من جوان‌تر بودند رفتند به دانش‌سرای عالی که آنجا با جلال رفیق شدند و باعث آشنایی من هم شد. جلال و حسین اغلب می‌آمدند خانه‌ی ما. حسین هم توی دانشگاه یک اتاق گرفته بود که با جلال و بقیه جمع می‌شدند آنجا. یا توی باشگاه ناهار می‌خوردند. همین‌طور پلاس بودند. سال ۲۵ بود که جز ما را گرفتند و گفتند بیاتو حزب توده. مشو می‌ما هم همین جلال بود و حسین، من هم زیاد علاقه‌مند نبودم ولی خوب موقع جوانی بود و می‌خواستیم یک کاری بکنیم. دوره‌ی آزمایشی را گذرانیدیم و شدیم عضو حزب توده. توی کارهای حزبی که جا افتادیم مسؤولیت چند تا حوزه را به من دادند و من نابه‌سامانی‌ها را که می‌دیدم با جلال در میان می‌گذاشتم. در یک مورد برخوردیم به این مسئله که حق عضویت اعضا را کمیته‌ای‌ها می‌خورند. این را به جلال گفتیم که آن موقع عضو کمیته‌ی ایالتی بود. جلال می‌خواست با این‌ها برخورد کند که دو نفر دیگر یکی صابری دیگر به نظرم قبادی سر و ته قضایا را هم آوردند که جلال آنجا دادش درآمد که شما را تصفیه می‌کنیم و این حرف‌ها دلال حزب از همان موقع این نابه‌سامانی‌ها بود، ولی من دیگر نبودم رفتم گیلان. بعدها یک بار که داشتم از آنجا برمی‌گشتم جلال را توی جاده دیدم. چرخ ماشین‌اش پنجر شده بود. سیمین هم بود. گفت این‌جا چه کاری می‌کنی؟ گفتم تو کجا می‌روی؟ گفت می‌روم انزلی. کلید خانه را بهش دادم و گفتم برو آنجا. بعد رفت و آمدها زیاد شد و منجر شد به اقامت در اسلام.

خبیره‌زاده: دیگر فعالیت سیاسی نمی‌کردیم. یک ماه تابستان می‌رفتم کنار دریا، نوشهر، چادر می‌زدیم با سیمین و جلال و

خانم. با هم زندگی می‌کردیم. بقیه هم می‌آمدند مثلاً همین باغچه‌بان و این‌ها.

میرزا توکلی: بعد دیگر همین‌طور به هم نزدیک شدید، چه این‌جا چه شمال. رفته رفته آمد اسلام و خوشش آمد. من یک تکه زمینی خریده بودم که یک مقدارش را دادم به جلال که ویلا جمع و جوری در آن ساخت. خبر زاده: از آن تکه‌ای که دادید به جلال نصفش را داد به من. خودش هم سرپرستی کرد و ساخت و کار ساختمان رو به اتمام بود که فوت کرد.

بهارلو: چه‌طور شد بعد از کودتا، با توجه به فعالیت سیاسی و چهره‌ای که جلال داشت، دستگیر نشد؟

میرزا توکلی: جلال یک روز به من گفت که آمده‌اند در خانه‌اش و به او گفته‌اند پاشو برو هندوستان.

بهارلو: چه سالی؟

میرزا توکلی: دقیقاً یادم نیست.

بهارلو: ولی بعد از کودتا؟

میرزا توکلی: بله. بعد گفت: به آن‌ها گفتم اشکالی ندارد، شما اگر می‌خواهید بنویسید من می‌روم. گفتند مانمی‌نویسیم. خوب من هم که دلم نمی‌خواهد بروم. گفتند خوب یک دفعه ممکن است همان‌طور که ما آمدیم این‌جا در را باز کردید، مثل عشقی بزنند تو را بکشند. رفتند دیگر برگشتند. تهدید می‌کردند، ولی مستقیم اذیت و آزاری نبود. **بهارلو:** خانم دانشور می‌گفت که جلال بعد از کودتا دستگیر شده بود، اما از طریق سردار فاخر، که نسبت نزدیکی با خانواده‌ی دانشور داشته، سفارشی می‌کنند و او هم چیزی می‌نویسد که سیاست را بوسیدم و آزاد می‌شود.

میرزا توکلی: بعد از عروسی، سیمین یکی دو بار جلال را به جلسات فامیلی که داشتند برده بود. همان‌طور که می‌گوید حکمت‌ها و سردار فاخرها جمع می‌شدند. توی آن جلسه‌های رجال گویا جلال حرف‌هایی می‌زد که زیاد خوش آیند نبوده. این‌ها ناراحت می‌شوند. همین باعث شد که دیگر نرفت. یک قضیه‌ای هم جلال تعریف می‌کرد، یک رئیس ساواکی بود که کشتندش.

بهارلو: مقدم؟

میرزا توکلی: نه. اولین رئیس ساواک که آخر سر کشتند. خانم‌اش هم فرانسوی بود.

بهارلو: با کروان.

میرزا توکلی: آره. با کروان، جلال قرار بود برود اروپا، نمی‌گذاشتند. رفیق‌اش دکتر ثابت که خانم‌اش هم فرانسوی بود، با کروان را می‌شناخت. جلال را معرفی کرد که بله این فرانسه را خوب بلد است، او با این ارتباط که به خانم با کروان فارسی یاد بدهد ویزایش را دادند. کنترل‌اش می‌کردند ولی نه به آن

صورت که دستگیرش کنند. منتظر خدمت‌اش می‌کردند یا درس‌اش را می‌گرفتند، ولی زندان‌اش نمی‌کردند.

بهارلو: با توجه به آن شور و فعالیت که جلال داشت چه عاملی باعث شد که پیش‌نهاد شما را قبول کنند، برود اسلام، دور از جبار و جنجال شهر؟

میرزا توکلی: موقعی بود که جلال دیگر فعالیت سیاسی نداشت. پناه برده بود به قلم‌اش و مسافرت‌ها و مطالعه. یک خاطره‌ای هم هست که یک وقتی از سرکار آمدم بندر پهلوی که تابستان‌ها را با سیمین کنار دریا می‌گذراندیم.

بهارلو: شغلی شما آن زمان چه بود؟



نوروز ۱۳۳۷ از راست به چپ: آل احمد، غیر زاده، دکتر بیگلری

میرزا توکلی: من معاون صنایع چوب گیلان بودم. در دستگاه چوب‌بری اسلام هم معاون بودم.

بهارلو: بنابراین شما آن‌جا ساکن بودید؟ **میرزا توکلی:** بله. ساکن بودم. عرض کنم غروب که آمدم خانه دیدم جلال با سیمین دوتایی لب دریا نشسته‌اند و صحبت می‌کنند. تعجب کردم. گفتم جلال سیمین کو؟ نکند اختلافی پیدا کرده‌اید؟ خندید و گفت نه، آمده‌ام بروم شوروی. دعوت‌اش کرده بودند.

بهارلو: برای شرکت در هفت‌امین کنگره‌ی بین‌المللی شوروی بوده، سال ۴۳.

میرزا توکلی: با هم پاشدیم رفتم دنبالی کارش به سر کنسول‌گری. تا ظهرش طول کشید. محمدعلی جعفری، همان‌که هنرپیشه بود و گرایش حزبی داشت، آن‌جا بود. می‌خواست برود شوروی. بعد از آن‌جا زدیم بیرون. من شروع کردم به کله کردن از روس‌ها که چه قدر خشک و بی‌روح هستند و در کار اداری نه انسان‌اند نه خوب

برخورد می‌کنند. که جلال هم حرف‌هایم را تأیید می‌کرد. جلوتر که رفتم گفتم جلال حالا من یک سؤال دارم که یک خرده‌اش فانتزی است یک خرده‌اش هم واقعیت. تو بچه آخوند بودی یا شدی رفتی سرت را تراشیدی. بعد برگشتی یک مدت این در و آن در زدی تا رفتی قطب مخالف مذهب. بعد از مدتی تلاش آن را هم گذاشتی کنار. حالا دعوت شده‌ای آن‌جا و آن‌ها که آن‌همه فحش توی قضیه‌ی انشعاب به تو دادند. حالا افتخار پذیرایی ترا دارند. گفت درست است. گفتم حالا یک سؤال فانتزی دارم. اگر به تو قدرتی بدهند، آن‌طور که دلت می‌خواهد، چه کار می‌کنی؟ گفت من کاری نمی‌کنم. گفتم چه‌طور؟ گفت قدرت شمشیر می‌خواهد. شمشیر که بستی همه‌ی حق‌ها مال تو است. دیگر هیچ‌کس حرف‌اش خریدار ندارد. تو به خیالات هرچه می‌گویی درست است. ما این‌کاره نیستیم. جلال یک آدم قدرت‌ستیز بود. من این را توی رفتارش خیلی راحت می‌دیدم. وقتی توی جنگل قدم می‌زدیم می‌رفتم تو گومه‌های کارگرها می‌نشستم. با آن‌ها جای می‌خوردیم. این آدم واقعا آن‌ها را جذب می‌کرد. حرف که می‌زد همه سراپا گوش بودند. به درد دل‌شان توجه می‌کرد. بعد برمی‌خوردم به آدمی که توی آن محوطه عضو سازمان امنیت بود. به آن‌ها بد و بیراه می‌گفت. زدن این حرف‌ها دل و جرأت می‌خواست. وقتی ظلمی می‌دید اصلاً طاقت نمی‌آورد. عصبانی می‌شد ولی در حالت طبیعی بسیار آدم منظم و آرامی بود.

منصوره خیره‌زاده: و بسیار مهربان. هیچ‌کس را ندیدم به اندازه‌ی او همه‌جا مذاق ضعیفا باشد.

بهارلو: مسأله‌ای که لازم است دوباره تکرار کنم گوشه‌گیری جلال است. چه شد که با آن روحیه‌ی پرشر و شور این آدم می‌رود در اسلام گوشه‌ی انزوا اختیار می‌کند؟

میرزا توکلی: جلال وقتی از حزب توده بُرید دست از سیاست نکشید. رفت توی نیروی سوم که آن‌جا هم آرام‌ننشست، چون پی حقیقت بود. هرکجا می‌رفت می‌دید نیست. زد و بند چی نبود. دنبال حقیقتی بود که هرجا می‌دید نیست زود بیرون می‌زد. آخر هم همه‌ی این راه‌ها را کنار گذاشت. مشغول کار خودش شد و پناه برد به قلم. **خیره‌زاده:** ولی آخر عمرش تقریباً مأیوس بود. برای همین پناه برد به اسلام.

میرزا توکلی: جلال اسلام را دوست داشت. تو طبیعت بسیار زیبا و آرامش آن‌جا جلال خیلی مشتاق و راحت می‌نوشت. این مدتی که لب دریا بود می‌گفت طوری شده‌ام که دیگر احتیاج به فکر کردن ندارم.

قلم را می‌گذارم همین‌طور می‌نویسم. یک هم‌چنین حالی آن‌جا بهش دست داده بود. بهارلو: ظاهر آ در آن ایام برای این‌که رابطه‌اش برقرار بماند تعدادی از دوستان‌اش پنج‌شنبه و جمعه می‌آمدند آن‌جا. اتفاقاً بیشتر نامه‌نگاری‌هایش هم مربوط به همان یکی دو سال اقامت در آن‌جا است. مهین توکلی: جلال اسالم نمی‌ماند. می‌آمد و می‌رفت.

بهارلو: زمستان که این‌جا کار می‌کرد. خبره‌زاده: یک نکته اضافه کنم. شاه و دستگاه ساواک آن‌قدر سخت می‌گرفت که جلال کمتر جایی می‌رفت. تو اسالم راحت بود. پرویز داریوش که رفته بود تعریف می‌کرد واقعاً جای عجیبی است. همه‌اش شوخی و خنده، و جلال حق داشته تهران را ول کند برود آن‌جا. بهارلو: خلیل ملکی هم آن‌جا می‌آمد؟

میرزا توکلی: نرسید به آن‌جا. منصوره خبره‌زاده: ولی یک بار تا نیمه راه رفت و برگشت؛ موقعی که جلال خانه را درست کرده بود و آن‌جا زندگی می‌کرد. بهارلو: غیر از شما و جلال دیگر چه کسانی از قدیمی‌ها آن‌جا بودند؟ آیا بنا داشتید یک کولونی درست کنید؟

خبره‌زاده: بله. این هم باعث‌اش مهندس توکلی شد. یک مقدار زمین خرید گفت من این زمین‌ها را می‌خواهم بین رفقا تقسیم کنم. یک مجموعه‌ای درست کنم برای تابستان رفا. بهارلو: دیگر چه کسانی قصد داشتند بیایند آن‌جا؟

خبره‌زاده: عبدالحسین شیخ، اصغر شیرازی، حسین توکلی. ولی به من هیچ چیز نداد. جلال دلش سوخت، گفت این زمینی که دارم نصف‌اش مال تو. (با خنده حاضر) بهارلو: یک تسویه حساب با شما آقای توکلی! حالا برای این‌که جوان‌های بداندن خلفه‌ی دوستان جلال چه‌قدر متنوع بوده بگوئید دیگر با چه کسانی حشر و نشر داشت، غیر از اهالی آن‌جا یا مهندسان و کارگران و دهقانان؟

میرزا توکلی: ما مرتب توی جنگل بودیم با کنار دریا. جلال همه‌جا با مردم سرواده داشت. یک آقای بود به نام محرم. چون جلال ریش و سبیل داشت خیال می‌کرد جلال درویش است. یک روز برایش حشیش آورد. جلال گفت ما درویش هستیم، ولی درویش حشیش نیستیم. خیلی تو مردم می‌جوشید. آرام و قرار نداشت. خیلی‌ها را معرفی کرد که من همان جاسر کار گذاشتم. جوانی از شاگردانش بود. گذاشته بودم‌اش

تو قسمت راه‌سازی. با هم رفتیم سری بهش بزنیم. نشسته بود روی بولدوزر و داشت جایی را خراب می‌کرد. گفت عجب فکری کردی. گفت چه‌طور؟ گفت این بیجه اصلاً خراب‌کاره.

بهارلو: غیر از شما از دوستان دیگر که پیش‌اش می‌آمدند اسم دکتر ساعدی هست و گویا هزارخانی. دیگر کی‌ها بودند؟ مهین توکلی: ساعدی یک بار آمد.

میرزا توکلی: امیر ظاهری هم بود. اما جلال به او بدگمان بود.

بهارلو: خانم دانشور اشاره می‌کند که مأموران ساواک هم بعضی وقت‌ها می‌آمدند خودی نشان بدهند، که ما هم هستیم تا مثلاً



• بهمن ۱۳۲۰، آب‌علی، آل احمد، خبره‌زاده

آن‌جا به مرکز یا پناه‌گاهی برای یک عده تبدیل نشود.

میرزا توکلی: بله. یک سرهنگی بود که فقط می‌گشت. خیلی هم با جلال خوب بود. می‌آمد می‌نشست جلال بهش متلک می‌گفت. ولی اذیت‌اش نمی‌کردند.

منصوره خبره‌زاده: انیت‌اش هم می‌کردند. نگذاشتند درس بدهد. آخرین بار هم که ساواک خواستش، این‌چور که من اطلاع دارم، بهش گفته بودند خیال نکن تو شهید می‌شوی و اسمت می‌ماند. این را بدان که یک روز صبح سوار ماشین‌ات می‌شوی می‌بینی که ترمزش بریده. بنابراین جلال نه می‌توانست درس بدهد نه می‌توانست فعالیت سیاسی کند.

خبره‌زاده: من برایش درست کردم که بیاید تو علم و صنعت درس بدهد، با این‌که ساواک تهدیدش کرده بود.

منصوره خبره‌زاده: یعنی قبل از این‌که فوت کند اجازه داشت تو علم و صنعت درس بدهد؟

خبره‌زاده: آره.

بهارلو: چیزی که برای من جالب است، در همان ایام اسالم، تعدادی نامه هست به امیر پیشداد که در اروپا عضو «جامعه‌ی

سوسیالیست‌ها» بوده و «ماهنامه‌ی سوسیالیسم» را در می‌آورده. توی نامه‌ها دو سه بار از امیر پیشداد می‌خواهد که برای من فقط یک نسخه «ماهنامه‌ی سوسیالیسم» نفرست، بلکه پنج تا ده نسخه بفرست؛ من آدم‌های جورواجوری دور و برم هست که این‌ها را بدهم بخوانند. این نشان می‌دهد که به رغم قبول نداشتن مرام «جامعه‌ی سوسیالیست‌ها» هنوز سرش هم‌چنان گرم سیاست بوده.

خبره‌زاده: حاج سیدجوادی، به واسطه‌ی مقالاتی که این‌ور و آن‌ور چاپ می‌کرد، فعالیت سیاسی‌اش بیشتر بود. ملاقاتی در هتل پالاس ترتیب دادم که پاتوقی حاج سیدجوادی این‌ها بود. با جلال رفتیم آن‌جا. جلال مطرح کرد که حاجی بیا یک فعالیتی را شروع کنیم و این‌قدر دست روی دست نگذاریم. ولی حاج سیدجوادی اهل تحزب نبود. از این پیش‌نهاد استقبال نکرد، می‌خواست مستقل کار کند. اگر قبول کرده بود شاید یک هفته‌ای می‌شد که عده‌ای دورش جمع شوند.

منصوره خبره‌زاده: این‌ها خاطره‌ای که تعریف می‌کنم نمی‌دانم مربوط به چه سالی است. من خوب به خاطرم مانده که یک روز آمد خانه و

گفت ما هیچ راهی نداریم جز این‌که برویم به طرف سید. من ابتدا متوجه نشدم. بعد فهمیدم که منظورش آیت‌ا... خمینی است که قبلاً پیشش رفته بود. بهارلو: یک بار رفته بود. رهبر انقلاب جریان‌ش را نقل کرده. کتاب غرب‌زهی هم آن‌جا بوده.

خبره‌زاده: تری علم و صنعت که درس می‌دادم متوجه شدم یک هفته‌ی مذهبی قوی فعالیت دارد، ولی نمی‌شود پیداش کرد. بعد از قضایای ۴۲ بود. آمدم به جلال گفتم که احساس من این است که یک تشکیلات مذهبی دارد با دستگاه مبارزه می‌کند، و این را باید ما توجه کنیم و به آن دامن بزنیم. خودش هم تأیید کرد، و وقتی آمد علم و صنعت فهمید که یک هم‌چنین هفته‌ای وجود دارد.

میرزا توکلی: در سفری به لهستان بسته‌ای به من داد که آن‌جا به یک نفر تحویل بدهم. خود طرف نبود. آدرس دادم که من فلان هتل هستم. وقتی آمد من بیرون رفته بودم، نبودم.

بهارلو: ایرانی نبود؟

میرزا توکلی: نه لهستانی بود. سیاسی بود،

یانوپسند نمی‌دانم.

بهارلو: ولی منظور این است که این تحرک و این بویایی و شور زندگی را تا لحظه‌ی آخر

داشت.

منصوره خبره زاده: انقلاب سال ۵۷ اتفاق افتاد. او سال ۴۸ نبض جوان‌ها دست‌اش آمده بود.

بهارلو: برگردیم به بحث اصلی. یک چیزی که شاید جنبه‌ی خصوصی دارد ولی خودش علنی‌اش کرد و حالا شاید دیگر امری خصوصی نیست مسأله‌ی بلاغی بودن و بچه نداشتن است. این موضوع در سنی پرگوری مقداری نوشته شده ولی تمام قضیه آن‌جا نیست.

میرزا توکلی: سنی پرگوری را اولین بار داد من خواندم. چون من هم مثل او بودم. لابد می‌خواست ببیند عکس‌العمل من چیست. بچه نداشتن برای من مهم نبود. او منتظر بود عکس‌العملی از من ببیند. آن موقع با سکوت بیشتر با هم حرف می‌زدیم. فکر هم نمی‌کردیم این منتشر شود.

بهارلو: بعدها منتشرش کردند. بعد از انقلاب. خود خانم دانشور عقیده دارد که این کارش دو سه نتیجه داشت: یکی این‌که «هیچی را با «هیچی» پیوند می‌زند و از گذشته و آینده و سنت و غیره خود را خلاص می‌کند و به نهیلیسم می‌رسد و تصویری کاملاً متفاوت از خودش ارائه می‌دهد. دوم این‌که جلال در موقعیتی خاص و در حالت روحی خاص مبتلای او

نمود. یعنی عشق و وفا در او تغییر کرده و سوم این‌که یک دید سنی نسبت به همسرش دارد و او را «خاله زنک» می‌داند. این‌طور که خانم دانشور می‌گوید سنی پرگوری به صورت قلم‌انداز نوشته شده بوده و قرار بوده جلال باز نویسی‌اش کند که مجال پیدا نمی‌کند و همان‌طور، ناپرداخته، منتشرش می‌کنند. من فکر می‌کنم این کتاب با همه‌ی آثارش فرق دارد. چون مقدار زیادی مکنونات و احساسات پنهانی جلال در آن هست که آشکارا بیان شده و به نظر من هیچ نویسنده‌ای در ایران این کار را نکرده است؛ شاید غیر از هدایت در بوف‌کور که آن هم جنبه‌ی ادبی دارد، و یک جور «واقعیت داستانی» است. هنوز هیچ‌کس نیامده است این مسایل را با صراحت بیان کند و حتی نزدیک‌ترین فرد به خودش را برنجانند. حالا هم که تجدید چاپ‌اش ممنوع است.

خبره زاده: من همه‌ی گناهان شمس را به چاپ همین اثر جلال می‌بخشم، آن هم در زمانی که طرز تلقی‌های متفاوتی درباره‌ی شخصیت جلال وجود داشت. کارش شجاعانه بود.

بهارلو: به هر حال کتاب ممتازی است، به خصوص آن وجه اعتراف گونه‌اش.

خبره زاده: مثل اعترافات ژان ژاک روسو. بهارلو: نمی‌کنند، آن هم آدم شرقی -

ایرانی.

خبره زاده: روسو هم تازه سانسور کرده. آن‌چه که از مسایل خصوصی به نفع خودش بوده عرضه کرده و واقعیت را باز نگرفته. ولی جلال واقعیت را بدون پرده‌پوشی بازگو می‌کند.

بهارلو: مثل این‌که خسته شدید. از چند مورد دیگر می‌گذریم به آخرین روز حیانتش می‌پردازیم. چون ما فقط یک روایت از کیفیت مرگی آل‌احمد داریم که آن را خانم دانشور به اختصار نوشته است. ایشان به من گفتند که شما خانم توکلی آن روز به جلال نزدیک‌تر بودید.

منصوره خبره زاده: اصلاً پیش مهین



● شهریور ۱۳۳۱، آل‌احمد، درخشش، خبره زاده

بود لحظات آخر. سیمین نبود آن وقت. خبره زاده: زنده کردن این خاطرات برای اشخاص زجر آور است. می‌خواهید مردم را زجر بدهید؟

بهارلو: نه، قصد زجر دادن ندارم. ما داریم در مورد آدمی صحبت می‌کنیم که، به رغم این‌که دوست شما است، دوست بسیاری از این جوان‌ها هم است. نظر شما چیست خانم توکلی؟

مهین توکلی: درباره‌ی چی؟ بهارلو: تصویری که در خیلی از مردم وجود دارد، به ویژه در آدم‌های پا به سن گذاشته، یک نوع پیش‌آگاهی در مورد مرگ است. در مورد جلال این اصلاً وجود داشت؟

مهین توکلی: ابتدا، او به مرگ فکر نمی‌کرد. لحظه‌ای که جلال دیگر مرده بود من بالای سرش بودم. سیمین رفته بود دکتر بیاورد. من بودم و جلال. می‌پیش خودم فکر می‌کردم یعنی ممکن است مرده باشد؟ قلبش را گوش کردم دیدم نمی‌زند. زیانتش از دهانش بیرون آمده بود. حتی گفتم جلال این کار را نکن می‌ترسم. گفتم شاید یک حالت تشنج باشد. من زیانتش را تا آن‌جا که می‌شد توی دهانش کردم. چشم‌هایش را یک مقدار دست کشیدم. شواهد طوری بود که کار تمام است ولی باز هم باورم نمی‌شد.

بهارلو: همان روز صبح گفته یک مقدار قلمم درد می‌کند. به نقل از خانم دانشور می‌گویم.

مهین توکلی: صبح بلند شد. طبق معمول یک مقدار مطلب نوشت و بعد رفت بنایی. شومینه خراب بود. سیمان آورد و بعد که کار تمام شد گفت مهین شومینه‌ام را درست کردم، خسته شده‌ام، می‌خواهم بروم دریا. بلند شد رفت دریا.

منصوره خبره زاده: قبل از ظهر بود؟ مهین توکلی: تقریباً نزدیک ظهر بود. ناهار خورده بود یا نه یادم نیست. وقتی از کنار دریا برگشت رفت توی خانه‌ی خودش. از پنجره‌ی بالا به من گفت مهین چایت حاضر است من بیایم بخورم؟

بهارلو: فاصله‌ی خانه‌های تان چه قدر بود؟

مهین توکلی: خیلی کم از این‌جا تا ته این حیاط. آن روز هوا هم توفانی بود، ابری و خراب. شومینه‌مان هم روشن بود. آمد کنارش نشست. چای ریختم و جلوش گذاشتم. چای را خورد و گفت عجب خسته شدم. به آب هم که زدم موج داشت. به آن کارگر گفت برو سیگارم را بیاور.

بهارلو: نظام که خانم دانشور در غروب جلال به او اشاره می‌کند؟

مهین توکلی: بله نظام. رفت و قوطی سیگار را برداشت آورد. چیزی که برآیم عجیب بود این بود که قوطی سیگار را که آورد جلال سیگار نکشید. گفت انگار سرما خورده‌ام. بنایی کرده‌ام و عرق داشتم، رفتم توی آب سرما خورده‌ام. من می‌روم بخوابم. جلال رفت بخوابد. من و سیمین پای شومینه نشستیم و شروع کردیم به اختلاط کردن.

منصوره خبره زاده: جلال رفت توی خانه‌ی خودش؟

مهین توکلی: آره. اتاق خواب‌شان طبقه‌ی بالا بود. من و سیمین هم خیلی نشستیم و حرف زدیم. سیمین گفت بروم یک سری به جلال بزنم. رفت و دیدم نیامد. پیدایش که شد گفت مهین حال جلال خیلی بد است، هرچه با پا به زمین زده تا ما را خبر کند ما متوجه نشده‌ایم. زیر پیراهن‌اش خیس عرق بود. گفته بود سینه‌پهلو کرده‌ام، اگر یک مشما بپندازم پشتم خوب می‌شود. گشتم مشمایی پیدا کردیم و انداختیم پشت جلال. می‌گفت جای دوری نرویدها همین‌جا باشید. پایین آمدم و دوباره رفتم سری بهش بزنم. جلال گفت من باهیم خیلی درد می‌کند. گفتم جلال پایت را بمالم؟ گفت تحمل سنگینی پتو را ندارم چه برسد که بخوابی دست بزنی. اگر یک کیسه‌ی آب گرم می‌گذاشتم روی باهیم خوب می‌شد. کیسه‌ی آب گرم نبود. یک

خبره زاده

ظرف پلاستیکی دردار داشتیم. آن را آب جوش پر کردیم و لای پتو پیچیدیم. گذاشتیم روی پایش و آمدیم پایین. باز گفت جای دوری نرویدها. همین پایین باشید.

بهارلو: عجب! نفیس مرگ را حس می کرد. **مهین توکلی:** من با سیمین آمدیم طبقه پایین خانه شان نشستیم که یک دفعه دیدیم صدای جلال در نمی آید. رفتم بالا. جلال چشمش افتاده بود به سقف. دهانش باز بود و زبانش بیرون افتاده بود. سیمین زد تو سرش و جلال، جلال می گفت. گفتم چیه چرا هم چین می کنی! گفت من می ترسم، مهین من چه کار کنم؟ هنوز بناورش نمی شد. گفتم تو برو دکتر بیا. گفت تو تنها می مانی پیش جلال؟ گفتم تو و نظام بروید. دیگر کسی نبود. باران می بارید حالا چه جور. یک کارگر هم داشتند که او هم می گفت من از مرده می ترسم. آقا چرا هم چین شده! بهش گفتم تو پاشو برو پایین. حال خودم هم دگرگون بود. پاور نمی کردم جلال مرده باشد. دکتر که آمد و خواست فشار جلال را بگیرد سیمین را به زور فرستادم طبقه پایین. بعد خودم هم رفتم پایین. گفتم دکتر می گوید فشارش روی دو سه است. سیمین فهمیده بود. بچه که نبود.

بهارلو: دیگر مثل این که غروب شده بود. بعد جنازه را کجا بردید؟

مهین توکلی: نظام را فرستادم کارخانه دنبال چند نفر، سیمین را هم بردم خانه ی خودمان.

بهارلو: دیگر کسی نبود؟

مهین توکلی: هیچ کس نبود. من بودم و سیمین و جلال. می خواستم دو روز دیگر بروم تهران که بیستم شهریور بود. از کارخانه چند نفر آمدند.

گفتم یکی برود تلگراف کند. گفتم تلگراف بزنند تهران منزل پدرم، که میرزا آنجا بود، و بگویند همگی فوری حرکت کنند. به نظام هم گفتم موتور برق را خاموش نکن. همه ی چراغها روشن باشد. یک نفر را آوردیم قرآن بخواند. خیلی ها از کارخانه آمدند. جلال را دوست داشتند. رفتند تا صبح تابوت درست کردند. تابوت قشنگ و خوبی شده بود. بقیه هم همین طور آنجا نشسته بودند. به سیمین دکتر والیوم زده بود. آرام شده بود. من و سیمین همین طور نشستیم تا صبح بشود و اینها بیایند. شماها هم که دیر آمدید.

میرزا توکلی: من یک هفته ای بود که در تهران بودم. آن شب هم جایی میمان بودم و دیر به خانه رفتم. ساعت یک بود که دیدم آذر، خواهر مهین، دم در خانه ایستاده و در را هم باز گذاشته.

گفتم چه خبر شده؟ گفت از ژاندارمری

رشت تلفن زده اند که جلال حالش خوب نیست به میرزا بگویند دکتر شیخ را برادر و بیاورد. خوب. من تلفن کردم به عبدالحسین شیخ. شیخ گفت به خبره زاده هم خبر بده. تلفن کردم خبره را بیدار کردم. خبره گفت به شمس بگو، شمس هم باشد بهتر است. بعد هم به باجناق جلال تیمسار ریاحی گفتیم، خلاصه جمع شدیم. من دیگر نخوابیدم. پنج صبح بود که جمع شدیم در خانه ی تیمسار. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. شیخ یک چیزهایی فهمیده بود. ولی من باورم نمی شد. سر راه دو سه به نظر نوشابه برایش خریدم با ماسک کپسولی که دوست داشت.



۱۳۳۵، خبره زاده، آل احمد، جهانگیر، ناصر فشار

بهارلو: یعنی هنوز باورشان نشده بود؟ **میرزا توکلی:** تا آن موقع نه. ولی وقتی وارد جاده ی لب دریا شدیم احساس کردم یک اتفاقی افتاده. عبدالحسین گفت چیه؟ گفتم قبلاً که کارگرها مرا می دیدند می ایستادند سلام و علیک و گاهی ماچ بوسه ای می کردند ولی حالا همه نگاه می کنند و می گذرند. لابد اتفاقی افتاده. رسیدیم دیدیم بله، همه جمع هستند و گپه گپه زن و مرد نشسته اند.

خبره زاده: من که از تهران فهمیده بودم؛ وقتی آن شکلی ما را خواستند که همه راه بیفتید.

میرزا توکلی: تقریباً ده صبح بود. رفتم بالا و جلال را دیدم. همه رفتم. باید جنازه را زود حرکت می دادیم. بلافاصله برگشتیم یک عده مخبر داشتند می آمدند. دم کارخانه جلو ما را گرفتند. دکتر شیخ به آنها فحش داد که حالا چرا پیدا شده اید؟ حالا که آقا مرده!

بهارلو: مخبر از تهران آمده بود؟ **میرزا توکلی:** بله. من شب قبلاً خوابیده بودم. روزش هم همه اش رانندگی کرده بودم. یک قرص از عبدالحسین گرفتم و خوردم. شب که رسیدیم کرج پنجاه نفری از نویسندگان

آمده بودند به استقبال. **خبره زاده:** موقع برگشتن، در رشت که پیاده شدیم، شاملو را دیدم که کنار خیابان ایستاده بود.

بهارلو: جنازه را با آمبولانس آوردید؟ **خبره زاده:** یا آمبولانس نه. سواری بود. تو صندوق عقب گذاشته بودیم. **بهارلو:** ولی خانم دانشور اشاره به آمبولانس می کند.

خبره زاده: سواری بود. جنازه هم در صندوق عقب بود. من یادمه. آنجا شاملو ایستاده بود کنار خیابان با دو سه نفر دیگر.

بهارلو: پس آنها هم از تهران خبردار شده بودند؟

خبره زاده: نه کار داشتند. برای فیلم برداری آمده بودند. می گفتند و می خندیدند. شاملو بود و دو سه نفر دیگر که نمی شناختم. گفتم شاملو می دانی توی این ماشین کیه؟ گفت نه. گفتم جنازه ی جلال. بکه خورد و رفتش گوشه ای نشست. ماتش برده بود. بعد جمع شدند تا اسام زاده هاشم پشت سر ما آمدند.

بهارلو: مثل این که قرار بود جنازه را کالبدشکافی کنند. ظن این که ممکن است کشته باشند؛ چیزی که خودش درباره ی دیگران گفت و نوشت، درباره ی صمد بهرنگی، تختی.

خبره زاده: من مخالفت کردم. از خانواده ی مذهبی بودند. گفتم تازه دو حالت دارد: یا دستگاه کشته که از طریق کالبدشکافی نمی گذارد ما بفهمیم می گویند مرگ طبیعی بوده یا این که خودش مرده.

بهارلو: همان روز دفنش کردید یا صبر کردید؟

خبره زاده: ما شب رسیدیم تهران. **بهارلو:** پس فردای آن روز، یعنی بیست شهریور دفن کردید؟

خبره زاده: بله. یکی از رفقای آقای حسین صالحی گفت من قبری برای خورم خریده ام تو مسجد فیروزآبادی، قبرش را داد به جلال. کنار رفیق بزرگوارش ملکی دفن شد.

منصوره خبره زاده: شلوغ بود. فراوان می آمدند. همه اش جوانها بودند.

بهارلو: گویا آن روز، سر مزار، نادر نادریور حرف می زدند. از طرفی کانون نویسندگان هم اعلامیه ای به وسیله ی ب. آذین خوانده می شود. نادریور می گوید: ای خاک با این عزیز مهربان باش!

برای حضور در این گفتگو از همه ی شما متشکرم.

● اسکندر آبادی

چاره‌ی کار بر گذشتن از اخلاق قبیله‌ای است

وجود جزّ وحشت و هراس از به دست دادن مدرک یا سندی که ممکن است کشف آن به بهای جان عده‌ای تمام شود، به آتش کشیدن اسناد و کاغذهای «خطرناک»، خیساندن مدارک در تشت آب و دور ریختن مهم‌ترین و حیاتی‌ترین مدارک زندگی تاریخی و اجتماعی یک ملت سبب شده است که در سراسر تاریخ بلازده‌ی ایران و به‌ویژه در این هفتاد هشتاد ساله‌ی اخیر که مردم ما سر از خواب هزارساله‌ی قرون برداشته‌اند، اراده‌ی خود را به بیرون آمدن از حاشیه‌ی دنیای مدرن و کابوین استبداد هزاران ساله، و پا گذاشتن به مرکز و قلب جهان نو به ثبوت رسانده‌اند و تئوپیکار و درگیری و بگير و بند و حبس و کشتار و اعدام و طعاب پیچ کردن گرم بوده است، تاریخ ایران در خطرترین بزرگراه‌های خود تاریخی شفاهی، ناقص، جسته و گریخته، افروشی و در نتیجه در بسیاری موارد نامستند و نامتقن باشد. نقش جلال آل احمد در بنیادگذاری یکی از بحث‌انگیزترین نهادهای صنفی - روشن‌فکری چهل ساله‌ی اخیر، کانون نویسندگان ایران، از این حکم عام مستثنا نیست. دشوار بتوان از هزار نسوی فقدان مدارک روشن و محکم، متناقض‌گویی‌ها و متعقبات جوی‌های شخصی به حقیقت ماجرا پی برد.

هنگامی که نخستین بار باقر پرهام در سال ۱۳۵۸ در پی کارشکنی‌های نویسندگان وابسته به حزب توده به انتشار رشته مقالاتی درباره‌ی تاریخ کانون نویسندگان در «کتاب جمعه» پرداخت تقریباً هیچ چیز روشن‌کننده و آموزنده‌ای درباره‌ی مهم آل احمد در تشکیل کانون نویسندگان ایران به قلم نیاورد؛ شاید هم پرداختن به نقش جلال با هدف مقاله که به دست دادن سیر استحاله‌ی نویسندگان توده‌ای و دوری گزیدن آن‌ها از اهداف اصلی و نخستین کانون بود ارتباط منطقی نداشت؛ از طرف دیگر چنان‌که از متن مقاله‌ها نیز برمی آید پرهام

تجربه‌ی دست اولی از دوره‌ی نخست کانون ندارد و لاجرم کاری هم به جزئیات نخستین مراحل تکوین کانون ندارد. وضع به همین منوال است تا آن‌که سرانجام محمدعلی سپانلو، که گویا همه‌ی استاد و مدارک مقالات سال ۵۸ پرهام را هم خود او تأمین کرده بوده است، با آغاز زمزمه‌هایی درباره‌ی فعالیت دوباره‌ی کانون، در یکی از شماره‌های «کلتک» (شماره ۴ تیر ۱۳۶۹) خاطرات خود را از فصل اول کانون نویسندگان ایران، ۱۳۴۹-۱۳۴۶، منتشر می‌کند. سپانلو می‌نویسد: «در سال ۱۳۴۶ ظهر روزهای دوشنبه، جلال آل احمد به «کافه قتادی فیروز» (در خیابان نادری، نزدیک قوام السلطنه) می‌آمد... فیروز یکی از دوشنبه‌های اواسط بهمن ماه سال ۴۶، بنا بر معمول، حلقه‌ی آنس جلال تشکیل شده بود، چند تا میز را به هم چسبانده بودیم، زمزمه‌های دو نفری بود اما نویسنده [جلال] به توبت از هرکس جداگانه چیزی می‌پرسید و چند دقیقه‌ای با هر کدام صحبت می‌کرد. نوبت به پاسخ‌گویی من هم رسید. رو به من کرد و درباره‌ی گروه ادبی‌مان که نام «طرفه» بر آن نهاده، در عرض چند سال حدود ده کتاب چاپ زده بودیم، پرسید در چه کاریده؟ برنامه‌ی بعدی‌تان چیست؟ فلانی چه می‌نویسد؟ پاسخ دادم که فلانی برای «جشن هنر شیراز» یک نمایش‌نامه نوشته و ما او را بی‌سر و صدا تحریم کرده‌ایم. در چشمان جلال درخششی از علاقه و هیجان پدید آمد. پرسید: خوب، پس چرا این کنگره را تحریم نمی‌کنید؟» سپانلو در دنباله‌ی مقاله‌ی خود درباره‌ی کنگره‌ی مورد بحث آل احمد می‌نویسد: «چند هفته‌ای می‌شد که رادیوی دولتی اعلام کرده بود که به‌زودی «کنگره‌ی ملی نویسندگان ایران... در حضور علیاحضرت شهبانو... تشکیل خواهد شد. البته ما نسل معترض آن روزگار، بی‌گفت‌وگو، می‌دانستیم که در این کنگره شرکت نخواهیم کرد و می‌دانستیم که دولتیان نیز همین

موضع‌گیری ما را می‌دانند، پس در اصل از ما دعوت نخواهند کرد. اما دل‌مان می‌خواست امتناع‌مان به سکوت سپرده نشود، بلکه آشکار گردد. من با بعضی رفقای گروه طرفه، اسماعیل توری علاء، احمد رضا احمدی، نادر ابراهیمی، بهرام بیضایی و چند تن دیگر این پیشنهاد را مطرح کرده بودیم که بنشینیم بیانی‌های بنویسیم و همه امضا کنیم که ما در این کنگره شرکت نخواهیم کرد، زیرا وقتی آزادی قلم که شرط نویسندگی است تأمین نشود، نویسنده‌ای در کار نخواهد بود. البته این پیشنهاد، در جمع کوچک ما، به شوخی برگزارد شد. از سویی حدس می‌زدیم که ادبای ریش و سیل دار به حرف ما «جوانک‌ها» واقعی نگذارند، از سوی دیگر ممکن بود که دستگاه حکومت در اوج اقتدار خود، واکنش تندی به ما نشان بدهد. حتا هنگامی که من با دیگرانی که مسن‌تر از ما و خارج از گروه ما بودند از چنان بیانی‌های صحبت کردم جوابی که گرفتم «انگار همراه با تمسخر و طنز» بود. یکی از این کسان دکتر براهنی بود که دست بر قضا سر همان میز، در آن نیمروز دوشنبه جزو اطرافیان جلال حضور داشت. به اختصار برای جلال تعریف کردم که راجع به آن کنگره‌ی دولتی و تحریم علنی آن چه پیشنهادی مطرح بود، که دوستان اساساً آن را جدی نگرفته‌اند. آل احمد از براهنی پرسید: این پیشنهاد به نظر تو چه عیبی دارد؟ براهنی مخاطرات احتمالی چنان اعلامیه‌ای را برشمرد و نتیجه گرفت این کار تحریک دولت است که «بسیار بد» ما را بگیرد؛ و در آخر افزود خیلی‌ها به دلایل گوناگون نمی‌خواهند با او همراه شوند که پای هم‌چو نوشته‌ای امضا بگذارند.

و سپس شرحی در علت نگرانی براهنی می‌آورد و می‌گوید ساعدی در آن جمع کافه فیروز «پیشنهاد ما را تغییر داد و شاید بشود گفت تکمیل کرد. ساعدی معتقد بود که ما باید علیه استبداد دستگاه و سیاست فرهنگی آن موضع بگیریم نه علیه اشخاص... ساعدی خود آستین بالا زد و با همکاری آشوری متنی در انتقاد از سیاست فرهنگی دولت تهیه کردند و قرار شد از دیگر نویسندگان و هنرمندان امضا بگیرند و آن را انتشار دهند. ده پانزده نفری امضا کردند! اما وقتی متن را برای امضا به «به‌آذین» پیشنهاد کردند او از تأیید آن خودداری ورزید و نویسندگان وابسته به حزب توده نیز از او پیروی کردند». همین‌جا ناگفته نگذاریم که خود به‌آذین در کتاب خاطرات خود، «از هر دری...» (نشر جام، ۱۳۷۱) هیچ سخن مهمی درباره‌ی نقش جلال یا سهم خود در تشکیل کانون بر زبان نمی‌آورد و فقط در جایی ضمن بحثی درباره‌ی وضع سانسور، «و روزی... که تاریک‌اندیشان، در جنگ با اندیشه‌ی آزاد، نوشته‌ها را پیش از انتشار از غریبال سانسور بگذرانند، کتاب‌های

محمّد علی

چاپ شده‌ای را بی حکم دادگاه ضبط کنند، چاپخانه‌ها را ببندند و ناشر و نویسنده را به زندان بکشند.» (ص ۷۶، تأکید از من است) به سنت سیئه و ناپسند نصادپردازی و تشیل گرویی گروهی از شاعران و نویسندگان می‌پردازد که «ریشه در خویش» دارند و «از کم‌ترین نفوذ در وجدان توده‌ها و کشاندن‌شان به میدان عمل عاجز مانده‌اند و سپس در ادامه‌ی حمله‌ی خود به «سمبولیسم دراز نفس و به‌آلوده‌ی روزگار ما» می‌نویسند: «یاد دارم که چند سال پیش در تالار قندریز در گزارش‌شم به مجمع عمومی سالانه‌ی «کانون نویسندگان ایران» - که نخستین و واپسین مجمع سالانه‌ی آن هم بود - سخنانی از این دست بر زبان آوردم و چه همه‌ی و اعتراضی برانگیختم» (ص ۷۷) سہانلو نیز در همان شماره‌ی کلک از ایسن شیرین‌کاری قیم‌مانی به آذین در تعیین خط‌مشی ضدسمبولیستی برای کانون آن هم در گزارش سالانه به مجمع عمومی شرحی آورده است که بسیار خواندنی است اما به کار موضوع مورد بحث ما نمی‌آید.

باری، به گفته‌ی سہانلو، آل‌احمد در آن ظهر دوشنبه‌ی واسطی بهمن ماه ۱۳۴۶ پس از شنیدن حرف‌های براهنی می‌گوید: «بله، همه‌ی این مخاطره‌ها امکان دارد. ولی حرف زدن درباره‌ی آن که اشکالی ندارد.» و خطاب به من افزود: «رییس یک عصرانه‌ای درست کن. می‌آییم به خانه‌ات و صحبت می‌کنیم.» نفوذ کلام گوینده به همه‌ی داور و اماها خاتمه داد. قرار برای چند روز بعد گذاشته شد. عده‌ای از اهل قلم را خبر کردیم که بعضی نیامدند. در نخستین جلسه، به احتمال قریب، علاوه بر متخیان گروه طرفه، چند نفری از نزدیکان و اطرافیان جلال و از آن جمله خاتم دانشور، اسلام کاظمی، هوشنگ وزیری، دکتر ساعدی و داریوش آشوری شرکت داشتند. (تأکید از من است)

بنا بر روایت سہانلو «دومین جلسه‌ی ما روز اول اسفند سال ۱۳۴۶ در خانه‌ی خود آشوری تشکیل شد که در حقیقت می‌تواند آغازگاه تشکیل کانون نویسندگان ایران شناخته شود.» «از حدود بیست نفری که در جلسه‌ی اول، در خانه‌ی من، حضور داشتند اینک در خانه‌ی آشوری در روز اول اسفند ۴۶ فقط ۹ نفر ته‌غریال باقی مانده بودند.» «در واسط اسفند ماه ۴۶، سهمانی بزرگ‌تری در خانه‌ی جلال آل‌احمد که مرجعیت بیشتری داشت برپا شد.» سہانلو در ضمن بحث به ملاقاتی با امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر وقت، می‌پردازد: «فکر

می‌کنم که در همین ارتباط ملاقات با امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر آن روزگار، پیش آمد. مگویا آن متن را ساعدی برای امضا کردن به صادق چوبک ارایه داده بود. البته چوبک یا گلستان چنین حرکت آشکارا مخالف رژیم را نمی‌پسندیدند. اما چوبک، در برابر، پیشنهاد کرده بود که چون با شخص نخست‌وزیر آشناست، پیش از هر اقدام تندی، بهتر است که چند نفری به نمایندگی از هواداران آن بیانیه، مستقیم با خود نخست‌وزیر روبه‌رو شوند و حرف‌هاشان را به او بزنند. آل‌احمد که سرش برای این قبیل جدل‌ها درد می‌کرد، پیشنهاد را پذیرفت و اطرافیان به او اقتدا کردند. چندی بعد، ملاقات روی داد که جریان آن را من از دهان شخص آل‌احمد، در یکی از آن دوشنبه‌ها

● مطالعه در سلوک متعادل آل‌احمد در تگرش به فرهنگ و سیاست می‌تواند برای نسل کنونی بسیار کارساز باشد.

شنیده بودم، جزو آنان که با هویدا روبه‌رو می‌شوند آل‌احمد بوده است و هوشنگ وزیری و اسلام کاظمی و رضا براهنی و شاید یکی دو نفر دیگر. در این دیدار جلال... یکی از جمله‌های تیبیک خود را به هویدا گفته بود: «شما نماینده‌ی امرید و من نماینده‌ی کلام. امر وقتی می‌تواند بر کلام مسلط شود که در این مملکت دو نفر حکومت کنند، یا محمدبن عبدالله یا ژوزف استالین.» (تأکید از من است). اما براهنی «روایت دیگری» دارد و دو شماره‌ی بعد، در کلک شماره‌ی ۶ سخت به سہانلو می‌تازد که چه‌طور جمله‌ی «باید و ما را بگیرد» را در گیومه آورده است مگر «در آن موقع حرف‌های مرا ضبط می‌کرده است تا بیست و چهار سال بعد از من می‌گیری بکند. با چه منطقی می‌توان این‌ها را سند خواند» (تأکید از من است). به آن «جمله‌ی تیبیک» هم که در گیومه آمده اعتراض دارد: «مسأله این است: چه‌طور یک نفر می‌تواند عینی جملات یک شخص دیگر را که او بیست و چهار سال پیش گفته، حفظ باشد، آن‌ها را داخل گیومه بگذارد و حتا بر آن تفسیر هم بنویسد؟» (تذکره، شماره ۶، شهریور ۱۳۶۹) سپس در قسمت دیگری از مقاله‌ی خود درباره‌ی جلال و دیدار چند تن از اهل قلم با هویدا می‌گوید: «اصلاً واقعیت جلال آل‌احمد در مخالفت حکومت با او بود. حکومت می‌گفت ملت وجود ندارد، فقط شاه و حکومت وجود دارند. جلال می‌گفت واقعیت غیر از این است فقط یک قدرت وجود دارد و

آن قدرت ملت است و منتهای تجلی آن فرهنگ ملی است. امیرعباس هویدا را نخست جلال آل‌احمد و جمعی که در آن‌جا بودند محاکمه کردند، و بعد از انقلاب، دولت انقلاب در برخورد جلال با او، و منشی که جلال بر روی میز صدارت او کوبید و او ناگهان بالا پرید و زنگ زد و پیش را روشن کرد، درست در آن لحظه کانون [نویسندگان ایران] با رسمیت تمام زاده شد. درست از حلقوم نجات‌بخش جلال آل‌احمد، موقفی که او مسلسل‌وار حرف‌های توفنده‌اش را بر سر و روی او ریخت.

(تأکید از من است)

براهنی می‌گوید که در آن جلسه دیدار با هویدا، از پیش ساعدی را منشی جلسه کرده بودند و ساعدی شرحی روشن‌گر از آن جلسه به دست داده است که براهنی نخست آن را در مجموعه شعرهای زندان خود، ظل‌الله، در سال ۵۴ در نیویورک، انتشارات ابجد، منتشر کرد، سپس در شماره‌ی ۶ مجله‌ی کلک چاپ شد و سرانجام این بخش از گزارش در همین شماره‌ی آدینه در مقاله‌ی براهنی آمده است و خواننده می‌تواند مشروح آن را بخواند. براهنی می‌گوید بر طبق سند انکارناپذیر گزارش ساعدی «از حضار مجلس، جلال آل‌احمد به نمایندگی از سوی حاضرین خاطرشان ساخت که «عالم امر» در خیال بتنگی «عالم کلام» است ولی نمی‌داند که نه سانسور و نه بهانه‌های دیگر نمی‌تواند در برابر سیلان فرهنگ یک ملت مانعی باشند.» و نتیجه می‌گیرد که هیچ بحثی از نمایندگی عالم امر و عالم کلام در میان نبوده است. در ضمن براهنی تاریخ ملاقات با هویدا را با قاطعیت سال ۴۵ می‌نویسد و از قول سیروس طاهباز می‌آورد: «فکر کانون در همان پاییز ۴۵ در مطب ساعدی به پیشنهاد آل‌احمد مطرح شده است. بنده آل‌احمد و ساعدی را بنیانگذار کانون نویسندگان ایران می‌دانم.» سپس در ادامه‌ی مطلب می‌افزاید: «در ضمن تا آن‌جا که من به یاد دارم ما در پاییز سال ۴۵ بود که با هویدا ملاقات کردیم.» در ضمن طاهباز نیز با مراجعه به اسناد خود می‌گوید: «حتم دارم سال ۴۵ بوده است.» «ساعدی» در تاریخ شفاهی ایران سال را ۴۶ می‌نویسد. به زعم هردوی ما ساعدی اشتباه می‌کند. (کلک، شماره ۶، ۱۳۶۹، تأکیدها همه از من است). بنابراین براهنی تاریخ نقطه بستن کانون نویسندگان ایران را بر خلاف نظر سہانلو نه بهمن و اسفند سال ۴۶ بلکه پاییز ۴۵ می‌داند. دو نویسنده در یک عصر معین با دوستان مشترک فراوان دو روایت مخالف هم به دست می‌دهند. نویسنده‌ی سوم تاریخ کانون

نوبت این یکی است. فکریایی کرده‌ایم و طرح‌هایی داریم که اگر بماند خوب است.» در نامی دیگری به پیشداد «دری‌سخت ۱۳۴۶ / ۲۵ آوریل ۱۹۶۸» می‌گوید: «قضیه‌ی کنگره که شد سکوی پرشی که از آن به نوعی اتحادیه [کانون نویسندگان ایران] جستم - به [نادار] نادرپور می‌گویم جریان را برایت بنویسد. چون انتخاب شده در هیأت مدیره‌اش - علاوه بر این که سخن‌گوی رسمی است! بله دیگر. و فعلاً مشغولیم. تا چه از آب در آید و چه جریزه‌هایی داشته باشد و الخ... برای این کنگره‌ی حقوق بشر که نشد... بخوریم [شاره به همان کنگره‌ای که در نامی پیشین به صراحت از آن نام نبرده بود] و لایه می‌دانی که کاغذی برایت روانه کرده بودم که در این مورد حرف و سخن داشت» و باز در نامی دیگری (۲۷ بهمن ۱۳۴۷ / ۱۶ فوریه ۱۹۶۹) به امیر پیشداد می‌نویسد: «در باره‌ی آن دکانی که باز کرده‌ایم، هنوز لُخ و لُخی می‌کند و آن بنده‌ی خدای شاعر [نادر نادرپور] هم سرده‌ی «پولیسیته» و درآمده میان این سمت و آن سمت هنوز با ما هست. من هم کاری به کارش ندارم، جز این که پیرز لای پالانش بگذارم در جمع و در خلوت، سلامی و السلام. خودش باید بداند چه می‌خواهد. وقتی آدمی زاد را به باد یک خیال پُر کردند و از درخت آویختند به عنوان زینت - البته اگر آن آدم هوش و شعوری هم داشته باشد، که آن شاعر بنده‌ی خدا دارد - شایع‌اچار وحشت خواهد کرد از هر برخوردی و از هر تصادمی و از هر ماجرای، چرا که ممکن است ترش‌په‌ی چوبی بادکنک را بشکند و الخ... دیگر این که قرار بود آرتور میلر به عنوان رییس انجمن قلم بیاید تهران. یعنی حضرات خیلی دل‌شان می‌خواهد با حضور او مددی بدهند به آسیاب تبلیغاتی‌شان ولی غیرمستقیم بهش نوشتیم که از این غلط‌ها نکند و قول داده است که نکند، و علاوه بر این در صدد برآمده است در باب سانسور در ایران تحقیقاتی بکند، که به‌زودی از لاک کلافگی که درآمده شخصاً یک پرونده برایش خواهم فرستاد... کاش می‌بودی و می‌دید که همان جناب شاعر در قضیه‌ی شرکت در کنگره‌ی نویسندگان حکومتی - که ما تحریم‌اش کردیم - چه گونه پاش شریده بود و چه گونه این ترس را با هتاک می‌کرد - که سدام و به همه هشدار می‌دادم و مسامت می‌کردم - پوشاند!» (همه نقل قول‌ها از «نامه‌های جلال آل‌احمد» به کوشش علی دهباشی، پاییز ۶۴). آخرین مدرکی که در اختیار داریم از کتاب «از چشم برادر» شمس

شاگرد و سفرهای طولانی‌اش به دور ایران و به دور جهان از همه‌جا خبر داشت. این آدم در آن زمان نیروی سوسی هم نبود. یکی دو سال بعد از دیدار ما با هویدا آل‌احمد پیشنهاد کرد (نخست به جمع سه نفری ما، ساعدی و من و خودش و بعد به دیگران) که از آیت‌الله طالقانی و دکتر شریعتی هم دعوت کنیم که به جمع ما بپیوندند... در آن سال ۴۵ ما به دیدن هویدا رفتم، او پرچم‌دار بلامنازع فرهنگ متعهد ایران در برابر فرهنگ غربی و فرهنگ سلطنتی بود و هویدا پرچم‌دار فرهنگ غربی و فرهنگ سلطنتی، من در این سردید ندارم. یک صف‌آرایی واقعی و اورگانیکی تاریخی بود. این فرهنگ متعهد، که جلال آل‌احمد پرچم‌دار آن بود، ممکن بود به وسیله‌ی ده‌ها چیز

نویسندگان باقر پرهام در شماره‌ی ۲۷، اسفند ۱۳۵۸ درباره‌ی نحوه‌ی تشکیل کانون نویسندگان می‌نویسد: «فکر تأسیس اتحادیه‌ی برای اهل قلم در یکی از همین گردهمایی‌های هفتگی نویسندگان با جلال آل‌احمد در «کافه فیروز» عنوان شد. اواخر سال ۱۳۴۶ بود و صحبت از تشکیل کنگره‌ی شعرا، نویسندگان و مترجمان ایران» که رژیم شاه می‌خواست به عنوان تظاهری از همکاری اهل قلم با خود به راه اندازد... ماحصل گفت‌وگوی جمعی از روشن‌فکران با جلال آل‌احمد در آن جلسه «کافه فیروز» در اواخر زمستان ۱۳۴۶، این شد که اولاً باید «کنگره‌ی شعرا و نویسندگان و مترجمان ایران» را که رژیم سرگرم تدارک آن بود تحریم کرد؛ ثانیاً باید تبادل نظر را برای

مشکل کردن اقدام

نویسندگان ایران بر ضد

سانسور ادامه داد.

بباری، اگر در

گزارش سابلو و پرهام

نامی از برانته به میان

نمی‌آید و بر نقش گروه

ادبی «طرفه» در تشکیل

کانون تأکید می‌رود، اگر

براهنی تاریخ تأسیس

کانون را به سال ۴۵ و پس از ملاقات با هویدا می‌رساند و طبعاً سهم خود را برجسته می‌کند، اگر با این قلم‌مدارک و اسناد و روایت‌های متناقض، «راشومون وار» نمی‌توان به حقیقت امر به تمامی پی بُرد اما یک نکته چون برق لامع می‌درخشد و آن سهم انکارناپذیر جلال آل‌احمد در بنیادگذاری و ادامه‌ی حیات کانون نویسندگان، کانونی مستقل از هر قدرت داخلی و خارجی است، کانونی که هم در برابر کنگره‌ی فرمایشی فرح فرموده و روشن‌فکران حکومتی می‌ایستد و هم در برابر اقتیادخواهی و کارشکنی امثال «به‌آذین» در سال ۵۸ مقاومت می‌کند. به گفته‌ی پرهامی آل‌احمد چنان شخصیت جامع و همه‌جانبه‌ای دارد که حتی متضادترین گرایش‌ها را در یک جمع واحد گرد می‌آورد: «در دو سه سال پیش از رفتن ما به نخست‌وزیری، دولت شاه، پانزده خرداد را قلع و قمع کرده بود. حرکت مذهبی منصور دولت هویدا را که نخست‌وزیر بلافاصله او بود، ترور کرده بود. هویدای نخست‌وزیر به دنبال همه‌ی آن هیجان‌ها، قدرت را به دست گرفته بود. جلال آل‌احمد ناگهان در سال ۴۵ از برابر هویدای نخست‌وزیر سر در آورده بود. آل‌احمد قوم و خویش روان‌شاد طالقانی و دوست او بود، و شبکه‌ی عظیمی از ارتباطات در جامعه‌ی اوپوزیسیون درست کرده بود، با هزارخانه‌ی که در پاریس بود و هنوز نیامده بود و با روان‌شاد دکتر علی شریعتی ارتباط داشت و به وسیله‌ی دوست و آشنا و نویسنده و مرید و

● آل‌احمد می‌خواست شاعران و نویسندگان جوان را زیر بال و پر بگیرد تا به غارت دستگاه امنیتی رژیم هبء و هدر نشوند.

مختلف، مثل جشن هنر شیراز و کنگره‌ی شعر و غیره در آینده به خطر بیفتد، ولی حالا به صورتی جدی با رسمیت دادن به سانسور به خطر افتاده بود.» (تلفک، شماره ۱۶، ۱۳۶۹، تأکیدها از من است).

در مسعودی از اشاره‌های پراکنده در «نامه‌های جلال، و یکی دو برگه‌ی که از دفتر یادداشت‌های روزانه‌ی او منتشر شده است می‌توان تا حدودی به نقش و سهم او در تأسیس کانون و بسیاری مسایل دیگر پی برد. در نامه‌ای به دکتر امیر پیشداد (پیش‌نویس، به‌زودی فروردین ۱۳۴۷ / بهار آوریل ۱۹۶۸) می‌نویسد: «و لایه این را هم خبرداری که ضد آن کنگره یک اعلامیه صادر کردیم به استنکاف. با امضای هفتاد نفری از اعظم ارادل اراجل صاحب قلممان. که... به الک. اعنی کنگره... و حالا ما نشستیم که از حضرات امضاکننده که بار دوم است که چنین تظاهری می‌کنند (بار اول ضد سانسور بود که عمل حکومت را لنگ کرد و نگذاشت کاته گوریک کاری بکنند و هم چنان به لیت و لعل کار سانسور دارد می‌گذرد - یعنی به ول کن بابا اسدالهی و هرکه بیشتر زور داشت و الخ...) اتحادیه‌ی نویسندگان بازیم و دیگر قضایا. که فعلاً در جریان است. خموش را لازم نیست منتشر کنی، ولی بدان و آگاه باش. گرچه شاید دیگری هم برایت نوشته باشد ماجرا را.» و در نامه‌ی دیگری به دکتر امیر پیشداد (۱۹ فروردین ۱۳۴۷) می‌نویسد: «برایت نوشته‌ام که کنگره‌ی نویسندگان‌شان علاید و نه‌اسیده و حالا

آل احمد [انتشارات سعدی قم ۱۳۶۹] است. به شیوه‌ی گزینشی شمس آل احمد در نقل «دفتر ایام» جلال و نگاه کینه‌توزانه‌ی او به روشن‌فکری ایران کاری نداریم اما صرف نقل بی‌تفسیر یادداشت روزانه‌ی آل احمد به هرحال نکته‌های تاریکی از گوشه‌های تاریخ کانون نویسندگان را روشن می‌سازد: «عصر پنج‌شنبه ۱۷ اسفند ۴۶ - این حضرات که جمع شده‌اند برای امضای ضدکنگره‌ی نویسندگان ایرانی، دسته‌ای تازه کارها هستند که می‌خواهند این جور ی قد بکشند. و براهنی و ساعدی برای امضا نکردن و نیامدن در اول کار (ساعدی هنوز هم نیامده. گرچه امضا کرده و آن بار که ضدسانسور بود، چون خانه‌ی خودش جمع شدیم سخت تا آخر کار دنبال کرد. و چون اینکار دستش بود، خوش حال بود. و حالا هم اوراق امضا را گذاشته زیرش و رویش نشسته که تخم طلا با جوجه طلایی بشود. لابد دلیل‌شان همین خزعبل بود که چرا با همه‌کس امضا بدیم والته... که می‌خواهند سری توی سرها درآورند. و اسلامی نودوشن، هم که تلفتی باهاش حرف زدم درباره‌ی قضیه به طبعی که مقاله‌ی [مجله‌ی] «بنمایش درباره‌ی «آزادی مجسمه» ورم انگخته بود - همین معاذیر را داشت. که با هرکس امضا نمی‌کند. و من به آن‌ها، همه، گفتم که آقا جون وقتی می‌خواهی فلان جوان قلم به دست تازه‌کار را از تعرض خطر غارت دستگاه نجات دهی و نگرانی که خوراک این سفره‌ی یغما بشود حداقل چیزی که بهش می‌دهی، این است که او را هم نشین اسم خودت بکنی و بعد هم مگر نه این که این خود یک کلاس درس است؟ او را این جور بزرگ می‌کنی و می‌بالایی و مسؤولیت می‌دهی و صاحب نظر بار می‌آوری والته... یک دسته هم آن‌هایی‌اند که از گود بیرون مانده بوده‌اند. مثل «به‌آذین» که پنج‌شنبه‌ی گذشته منزل ما آمده بود و خوشحال شدیم همگی. از لاک تنهایی درآمدن حتا به اندازه‌ی یک مجلس، خیلی بیماری‌ها را دوا می‌کند. «نادرپور» هم امضا کرده شنیده‌ام. این جوری شهید نمایی می‌کند. برای بستن دهان حضراتی که به حد - مثلاً سفر او را به این جا و آن جا و مشارکتش را در آن امر (عضو سرپرستی تلویزیون رضا قطبی) و دیگری عیب می‌گرفته‌اند و برایش می‌ولنگیده‌اند.

سید قزوینی [علی اصغر حاج سیدجوادی] هم نیامد. با این که به اشاره‌ی اسلام [کامپیه] خود من بهش تلفن کردم بعد که به اسلام می‌گویم نیامد، می‌گوید برای این که امضا هم نکرده بود. و ما را بگو که گوش می‌کنیم به حرف و سخن سیدقزوینی که مدام ناله دارد که چرا او را به رسمیت نمی‌شناسیم. و خوشمزه این احمدرضا احمدی است. که پیروز دوشنبه سر میز کافه در آمده که امینی چه‌طور؟ و نکند به

تحریک او؟ و نکند ما آلت دست والته... و ما جوانیم ولی شما تجربه دارید و حیف است که فلان... می‌گویم جوان! من هرچه تجربه هم که داشته باشم به درد تو نمی‌خورد. خودت بیا و تجربه کن. و نگذار ما گول بخوریم. یا جلول بگیر والته...»

در این «یادداشت روزانه» (که معلوم نیست ناقص نباشد چون تیغ و قیچی دست شمس است) چند نکته درخور توجه است و برای اکنون و آینده‌ی کانون نیز اهمیت اساسی دارد. نخست آن که تنگ‌نظری لاعلاج هرچه در خانه‌ی من است با من است و هرچه بیرون از قلمرو من بر من، پیشینه‌ای دراز دارد و به دیرینگی تاریخ کانون است. چاره‌ی کار برگزشتن از اخلاق قبیله‌ای است، درخشیدن در برهه‌ی حقیر شخصی و پشت کردن به دریای جهان نو ما را به دنیای مدرن نمی‌رساند. دوم آن که از همان موقع نیز عده‌ای نخبه‌گرا و جاستگین کانون را عرصه‌ی خودنمایی‌ها و جاه‌طلبی‌های شخصی خود می‌خواسته‌اند و هیچ میلی به این نداشته‌اند که نام‌شان در کنار گمنامان و جوانان بیاید و از شان و آوازه‌ی آنان بکاهد و شاید مثل همین امروز بهانه‌ای بوده است برای کنار کشیدن از معرکه‌ی مبارزه‌ی اجتماعی. نکته‌ی جالب آن که در دوره‌ی دوم مجمع عمومی کانون نویسندگان آل احمد انصراف خود را از نامزدی در هیأت دبیران اعلام می‌کند، گویا به آذین را نیز از نامزدی پرهیز می‌دهد و عرصه را به جوانان و کسانی وامی‌گذارد که از پیشینه‌ی درگیری‌های سیاسی با یکدیگر برکنارند (آری، شماره‌ی ۱۹، اسفند ۱۳۴۷). سوم آن که برخلاف نظر برخی کسان که معتقدند «از آغاز کار کانون تضادها همیشه وجود داشت. یک عده آدم‌های سیاسی بودند و عده‌ی دیگر فرهنگی. مثلاً به آذین و آل احمد می‌خواستند کارهای سیاسی بکنند، در حالی که بیضایی و آشوری قصد کار فرهنگی داشتند. یک جاهایی رنگ سیاسی کانون قوی شده و در جاهای دیگر رنگ فرهنگی آن. مثلاً در دوره‌ی اخیر ما قصد داشتیم وجه فرهنگی کانون را قوی بکنیم و درواقع دیگر نمی‌خواستیم وارد بازی‌های سیاسی بشویم.» (پیام امروز شماره‌ی بیست و هفتم، دی‌ماه ۱۳۷۷) آل احمد به هیچ خط فارق و جداکننده‌ای میان سیاست (و نه کار سیاسی) و فرهنگ قایل نبود. می‌خواست شاعران و نویسندگان جوان را زیر بال و پر بگیرد تا به «غارث» دستگاه‌های امنیتی رژیم شاه هیاه و هدر نشوند. اگر لازم می‌شد در آستین امثال نادرپور باد می‌انداخت تا او را از دستگاه جدا کند و به جرگه‌ی روشن‌فکران معترض بیاورد. تصور از سیاست، سیاست «بازی» نبود و دنیا را از دریچه‌ی فرهنگی جدا از جهان و مافیها نمی‌دید. دست سیاست‌گزینی را که هر دم

منتظر بودند تا پشت هر جریان مخالف حاکمیت دست امثال علی امینی را ببینند می‌گرفت و رو ترش نمی‌کرد. و سرانجام آن که به این گفته‌ی هگل باور داشت که احدی نمی‌تواند از مقتضیات عصر خویش فراتر برود. اشکال کار کانون در این نبود که در سال‌های منتهی به ۱۳۶۰ از حقوق کارگری دستگیر شده دفاع می‌کرد اما به دستگیری ابوالفضل قاسمی عضو کانون بی‌اعتنا بود و بنابراین «سیاسی» عمل می‌کرد و در دوره‌ی سوم جز به سرنوشت نویسندگان به سرنوشت هیچ قشر و لایه‌ی دیگری توجه نداشت و بنابراین «فرهنگی» عمل می‌کرد. نکته این جاست که این دو دوره مقتضیاتی داشتند که هیچ قابل مقایسه با هم نیستند و تفاوت‌شان بر کمتر کسی پوشیده است. پرش مقدور این است که چه شده که ده سال پس از بیانی تاریخی «درباره‌ی یک ضرورت» (۱۳۴۶) که «آزادی اندیشه و بیان را در فطرت آدمی» می‌داند و از نخستین متونی است که به صراحت به «حقوق طبیعی» انسان اشاره می‌کند عده‌ای می‌گویند روح دموکراتیک کانون را از میان ببرند، آنگاه با آن را به صورت زالده‌ی احزاب و سازمان‌های سیاسی یا حاکمیت درآورند یا سلامت را در حاشیه‌ی «کار فرهنگی» جدا از عالم و آدم بچوبند و گمان برند که «من کار مخفی و سیاسی نکرده بودم و کار من فرهنگی و علنی بود... به بی‌گناهی خود اطمینان داشتم. اطمینان به بی‌گناهی سبب شده بود که خوش‌بین باشم و فکر می‌کردم که کاری نکرده‌ام پس آن‌ها نیز کاری به من ندارند. این افکار نادرست...» (پیام امروز، شماره‌ی سی و دوم، مرداد ماه ۱۳۷۸) و توجه نکرد که معنای عکس این حرف این است که هرکه کار سیاسی کرد، گناه کار است و متوجع هر عقوبتی و کیفری؛ و لابد باید حاکمیت را فراخواند که جزیره‌ی فرهنگی نویسندگان را به رسمیت بشناسد و خود نیز دامن به گند «سیاست‌بازی» نیالود؛ و مطمئن بود که می‌توان حوزه‌ی فرهنگی را از تعرض حاکمیت مصون نگه داشت.

واقعیت این است که رشد و گسترش اتحادیه‌های صنفی مستقل (و از جمله کانون) به موازنه‌ی قوای سیاسی و اجتماعی در جامعه و گسترش عمومی دموکراسی بستگی تام دارد؛ و تا کانون نتواند برای این متناقض‌نمای فرهنگ و سیاست (و نه کار سیاسی که به دلیل ماهیت فرهنگی - صنفی کانون از حوزه‌ی کار آن بیرون است) راه‌حلی بچوبد، متناقض‌نمایی که در وجود آل احمد به تعادلی متین و منطقی رسیده بود، هرگز نخواهد توانست از بن‌بست این دوراهی تاریخی رهایی یابد. مطالعه در سلوک متعادل آل احمد در نگرش به فرهنگ و سیاست و جامعیت شخصیت و همه‌جانبه‌نگری او می‌تواند برای نسل‌کونی نویسندگانی که کانون را کعبه‌ی آمل خود می‌شمارند بسیار کارساز باشد. *

گور جلال بی سنگ نموده

آل احمد کتاب سنگی بر گوری را در سال ۱۳۴۲ نوشت، اما اولین چاپ این کتاب در سال ۱۳۶۰ منتشر شد. کتاب مشتمل بر شش فصل و در ۹۳ صفحه انتشار یافته است. در میان آثار آل احمد این اثر از ویژگی‌های منحصر به فردی برخوردار است و نمونه‌های نظیر آن در ادبیات معاصر ما کمیاب است. نویسنده در این اثر که یک «اتوبیوگرافی» است در نهایت صداقت پرده از خصوصی‌ترین زوایای زندگی‌اش برمی‌دارد. او حتا گفت‌وگوهای خود را با خودش در لحظاتی سخت و در انتخابی دشوار میان سنت و تجدد برای خواننده فاش می‌کند. خواننده در پایان کتاب حس می‌کند که هیچ چیز از او مخفی نشده، و نویسنده دارای شخصیت یک پارچه‌ای است که در گفتار و کردار و عمق ضمیر خود یکسان است و عیناً همان‌گونه می‌نویسد که فکر می‌کند. در حقیقت این کتاب به نوعی آموزش صداقت است که بسیاری از ما در این روزگار سخت به آن نیازمندیم.

نویسنده می‌گوید به ما نشان دهد که هیچ جلوه‌ی صادقانه‌ای از زندگی انسان موجب شرمساری نیست، بلکه انگیزه‌ای است تا سعی کنیم خود را بهتر بشناسیم و به تعبیر چخوف: «ما زمانی بهتر خواهیم شد که بدانیم اکنون چه گونه‌ایم». بنابراین به خلاف نظر آن‌ها که تصور می‌کنند این اثر آل احمد را باید به دور انداخت و مانع انتشار آن شد، نگارنده بر این باور است که آل احمد را بدون این اثر نمی‌توان قضاوت جامعی نمود. آن‌هایی که مایل‌اند این کتاب را از فهرست آثار آل احمد پاک کنند به آل احمد ساخته‌ی ذهن خودشان علاقه‌مندند نه به آنچه آل احمد واقعاً بود. موضوع اصلی کتاب بحث در مورد بلاعقب بودن نویسنده، و روش‌های درمانی گوناگونی است که به او توصیه کرده‌اند. البته در پیرامون این بحث اصلی اشارات متعددی به مسایل فرهنگی، سیاسی، اجتماعی و تاریخی، آن‌گونه که روش معمول نویسنده است، شده است.

این‌که چرا نویسنده این‌ها را با ذکر جزئیات شرح می‌دهد، همان‌طوری که خودش می‌گوید، این است که می‌خواهد «بنشیند و مطلب را دست‌کم برای خودش حل کند».

در ابتدا ضروری است خلاصه‌ای از ۶ فصل کتاب را برای کسانی که آن را خوانده‌اند نقل کنیم:

فصل اول با این خبر آغاز می‌شود که نویسنده و همسرش فرزندی ندارند. چهارده سال از ازدواج‌شان می‌گذرد و جای خالی فرزند را به تلخی حس می‌کنند. از همان ابتدا، نویسنده می‌داند که مشکل از اوست. در آزمایش Sperm-Count یا «شماری سلولی اسپرم» روشن شده است که او دچار کمبود اسپرم یا به اصطلاح علمی «آزوسپرمی» (Azospermia) است.

نویسنده خاطرات ناخوشایند خود را از انجم مکرر آزمایشات پزشکی بیان می‌کند. به او گفته‌اند که فقط ۲-۳ عدد سلولی اسپرم در هر میدان میکروسکوپی مشاهده می‌شود که بسیار کمتر از طبیعی است و به هیچ وجه برای باروری کافی نیست. به نظر می‌رسد علی‌رغم توجیهات بالا نویسنده قانع نمی‌شود و به همین دلیل به اتریش می‌رود و در وین با پزشکی مشهوری به نام اولدوفردی (Oldofredi) ملاقات می‌کند که استاد دانشکده‌ی پزشکی و از افراد صاحب‌نظر در این زمینه است. پزشک به او توصیه می‌کند که یک سال تحت رژیم غذایی ویژه‌ای قرار بگیرد و اکیداً از سیگار و الکل پرهیز کند. باز هم نویسنده متقاعد نمی‌شود و در همین‌جا یادآوری می‌کند که همین پزشک سه سال بعد برای کمک به سقط جنین یک زن، توسط شوهر او و دوستانش به سختی مضروب شده و یک نوع معلولیت دائمی پیدا کرده است. در انتهای فصل اول، نویسنده اظهار می‌کند که نمی‌تواند این عقیمی را بپذیرد و علی‌رغم همه‌ی توضیحات علمی و آزمایشگاهی هنوز باور نمی‌کند که چنین واقعیتی وجود دارد.

در فصل دوم نویسنده از خواهرش یاد می‌کند که به علت سرطان سینه فوت کرده است و حتا مرگ او را نیز به فرزند ندانستن او نسبت می‌دهد. آل احمد عیناً این‌طور می‌گوید: «آن خواهرم که مُرد اگر بچه می‌داشت وسواسی نمی‌شد و اگر وسواسی نشده بود زیاد به خودش ور تافته بود و سرطان نگرفته بود».

سپس نویسنده و همسرش به این فکر

می‌افتند که کودکی را به فرزندخواندگی قبول کنند. کودکی به آن‌ها معرفی می‌شود که بنا به اظهار نویسنده حاصل پیوند «نامشروع» دختری با یکی از بزرگان است. بدیهی است که آن‌ها نمی‌خواهند «تخم و ترکه‌ی نامشروع اشرافیت را سر سفره‌ی خود بنشانند».

ضمناً نویسنده اشاره می‌کند که نمی‌تواند بچه‌های سرراهی و پرورشگاهی را نیز قبول کند، چون در مورد مشروعیت آن‌ها تردید دارد.

در فصل سوم ماجرای معاینه‌ی همسر نویسنده توسط یک ژینکولوژیست (متخصص زنان) شرح داده می‌شود که در عین حال یکی از تجربیات تلخ و دردناک نویسنده نیز محسوب می‌شود. پزشک متخصص زنان کاراکتر بسیار منفی و پلیدی دارد و نویسنده حتا تشخیص‌های او را در مورد وجود یک تومور در لوله‌ی رحمی زیر سؤال برده و استهزا می‌کند. اوج ناراحتی نویسنده به هنگام معاینه‌ی همسرش در حضور او منعکس می‌شود. در همین‌جا او خواهرش را به یاد می‌آورد و او را برای امتناعش از عمل جراحی ضروری تحسین می‌کند؛ امتناعی که عاقبت منجر به مرگش می‌شود. نویسنده حتا شرافت حرفه‌ای پزشکی زنان را مورد تردید قرار می‌دهد و عذاب اخروی برایش پیش‌بینی می‌کند. پس از این تجربه تلخ، نویسنده به دنبال درمان‌های خانگی می‌رود، که از آن جمله است خوردن روزانه‌ی چهل قطعه‌ی تخم مرغ و جگر خام و ریختن آب مرده‌شوی خانه بر سر. پس از اثبات بی‌ثمری درمان‌های خانگی، نویسنده دوباره به سراغ پزشکان می‌رود و دو سال آزار دیگر مشتری آن‌ها می‌شود. در عین حال از پزشکان به عنوان «جادوگرهای قرتی از قرننگبرگشته» یاد می‌کند و اظهار می‌دارد که این طایفه (پزشکان) را یک‌به‌یک می‌شناسد. «یکی مرفینی است، دیگری کلاهِ [...] زنت را بر سر دارد و آن دیگری جواز دفن غیرقانونی صادر می‌کند».

نویسنده سپس وارد حوزه‌ی روان‌پزشکی می‌شود و از الکتروشوک یا E.C.T به عنوان درمانی که «اشخاص خسته و عصبانی یا مادرمرده را تبدیل به دیوانه‌ی تمام عیار» می‌کند یاد می‌نماید. او معتقد است که تقسیم‌بندی بیماری‌های روانی به نوروز (Neurosis)، نوروآستی (Neurasthenia) اسکیزوفرنی و هیپوکندریا و غیره مبنای درستی ندارد و آدم سالم از دیدگاه روان‌پزشکی آدمی است «چرب‌زان، دروغگو، مداراکننده و نان به نرخ روز خور» که عیناً مطابقت با خصوصیات پزشکان و بقال‌ها دارد.

سپس نویسنده کمپانی‌های دارویی را متهم می‌کند که داروهای سرطان‌زا تولید می‌کنند و پزشکان را «دلال واسطه میان آزمایشگاه و داروخانه» می‌نامد. در مورد شلوفی مطب‌ها و

سنگی بر گوری



نویسنده بدون این که هیچ اشاره‌ای به قوانین و اخلاقیات جامعه‌ی وین در دهه‌ی شصت میلادی در برخورد با سقط جنین بنماید، چوب تکفیر را بلند کرده و Oldofredi را محکوم می‌کند. از این گذشته حتا به فرض آن که انجام سقط جنین در سال ۱۹۶۰ در وین ممنوع بوده باشد همسری بیمار می‌بایستی این شکایت را از طریق مراجع ذیصلاح قانونی پی‌گیری کند. مصروف و معلول کردن پزشک، اقدامی است نابخردانه و غیرموجه که سزاوار تأیید آل‌احمد نیست.

نویسنده در مورد عقیمی خود می‌گوید: «واقعیت این است که هیچ‌کس پس از من نیست. جده‌ای تألیف پررنگی و بعد بریده. اثر به تمام معنی. آخر هیچ می‌شود فکرش را کرد که صفی از اعماق بدویت تا جنگل تنگ تمدن ته‌کوچه‌ی فردوسی - تجریش این اسانت را دست به دست - یعنی نسل به نسل - به تو برساند و تو کسی را در عقب نداشته باشی که بار را تحویل بدهی؟»

بسیار جای تعجب دارد این گونه قضاوت کردن از آل‌احمد؛ آیا محدودیت صرفاً بیولوژیک آل‌احمد از ادامه‌ی نسل خود به این معناست که می‌گوید؟ آیا بهترین فرزندان آل‌احمد آثار او نیستند؟ آیا آل‌احمد بار امانت را به دوستان و دوست‌داران خود سپرده است؟ در این جا می‌بینیم که دیدگاه آل‌احمد همان دیدگاه سنتی است که بقای آدمی را در بقای بیولوژیک و حفظ خون و نام اجدادی می‌داند. آیا تمام آن‌هایی که به قول خود او ده‌ها فرزند از چندین همسر عقدی و صیغه‌ای خود به جای گذاشته و بار امانت را به موقع تحویل آن‌ها دادند منشأ یک‌صدم از خدمات فرهنگی و ادبی او شدند که نویسنده‌ی بلاعقب ما چنین به حسرت آن‌ها نشسته است؟ (مگر نه این که خود

مشکل از خود اوست؛ بسیار ناخیرستند و برآشفته است. در مواجهه با چنین حقایق ناگواری افراد معمولاً از مراحل زیر می‌گذرند تا سرانجام واقعیت‌گریزناپذیر را بپذیرند:

ابتدا مرحله‌ی انکار یا denial است. این مرحله در مورد آل‌احمد بسیار طولانی و مزمن شده بود. ده‌ها بار تکرار آزمایش Spermi-Count در داخل و خارج کشور، سرخوردگی مکرر از طب مدرن و طب سنتی و رجوع چندباره به همان‌ها همگی حکایت از یک مرحله‌ی انکار طولانی دارد.

پس از انکار مرحله‌ی خشم است. این خشم ممکن است دامن‌گیر خلقت، خداوند، روزگار، پزشکان یا اطرافیان بیمار گردد. در سراسر کتاب خشم نویسنده از اطبای داخلی و خارجی و اساساً حرفه‌ی طبابت آشکار است و نویسنده عموماً به جای استدلال منطقی و علمی، استنباطات شخصی و بعضاً شتاب‌زده‌ی خود را از پدیده‌هایی که خارج از حوزه‌ی مهارت او است جایگزین می‌نماید. در مرحله‌ی بعدی افسردگی قرار دارد و شخص با اطمینان از این که آن چه پیش آمده واقعیتی انکارناپذیر است در لاک خود فرو می‌رود و سرخورده و مایوس به زندگی می‌نگرد. مرحله‌ی نهایی، پذیرش واقعیت بدون احساس عاطفی است، و در این جا شخص نه خشمگین است و نه خشمگین و می‌پذیرد آن چه را باید بپذیرد. بدین ترتیب است که هسمی ما در مقابل ناملاپمات زندگی تعادلی روانی خود را حفظ کرده و امکان بقای خود را فراهم می‌سازیم. به عبارت دیگر آن‌هایی از ما باقی می‌مانند که واجد لوازم فیزیکی و روانی بقا باشند.

نویسنده در شش فصل این کتاب از تمام این مراحل گذشته است. در ابتدای کتاب نویسنده به پزشک مشهوری به نام Oldofredi برمی‌خورد که استاد دانشکده‌ی پزشکی در زوریخ است، و از او همان‌ها را می‌شنود که قبلاً از همکاران ایرانی او در تهران بارها شنیده است. واضح است که از Oldofredi بسیار خشمناک می‌شود و سعی می‌کند با هتیک حیثیت او در ماجرای دیگر، که هیچ‌گونه ارتباطی با بیماری نویسنده ندارد، انتقام‌جویی کند. می‌گوید Oldofredi سه سال بعد برای کمک به سقط جنین مضروب و معلول می‌گردد. در این جا باید تذکر داد که در مورد سقط جنین در هر کشوری و در هر دوره‌ای مقررات پزشکی و حقوقی ویژه‌ای حکم فرما است.

باید دید که مقررات پزشکی در سال ۱۹۶۰ در مورد سقط جنین در وین چه بوده است. ما نمی‌توانیم با محک و معیارهای یک جامعه‌ی سنتی، جوامع دیگر را قضاوت کنیم؛ همان‌طوری که جوامع دیگر نیز حق ندارند با معیارهای خود قوانین محلی ما را محک بزنند.

بازارگر می‌پزشکان می‌گوید این به دلیل خوش‌لباسی آن‌ها و کثرت زنان بی‌کاره یا بدکاره است. نویسنده معتقد است داروهایی که پزشکان برای درمان عقیمی او تجویز کرده‌اند موجب اختلالات روحی گشته و او به همین دلیل یک بار با «تمام کله‌اش نوبی صورت» آهنگری کوبیده، چراکه آهنگر سر و صدای زیادی تولید کرده و موجب رنجش پدر بیمار نویسنده شده است. متعاقباً اذعان می‌کند که قاضی دادگاه از دوستان او بوده و پرونده را ماست‌مالی کرده و مرد آهنگر هم لاجرم یکی دو روز بعد دکانش را تعطیل کرده و از آن محل رفته است.

در فصل چهارم نویسنده ماجرای خودکشی خواهرزنش را در کربل‌شاه به تفصیل نقل می‌کند. این ماجرا ضمناً مصادف است با یک زلزله‌ی مرگبار و نویسنده تأثرات خود را از این زلزله بیان می‌کند که بسیار خواندنی است. به‌ویژه او از کمک‌های بازاریان متحول به آن مردم بخت‌پرگشته یاد می‌کند و می‌گوید: «این مردم فلک‌زده باید چنین خاکسترش‌نشین باشند تا آن‌ها چنین به خیرات بیایند.»

در فصل پنجم نویسنده علی‌رغم آگاهی به این که علت عقیمی در خود اوست می‌گوید او یک مرد شرقی و سنتی است و سنت می‌گوید اگر از این زن بچه‌دار نشدی زن دیگر و جوان‌تر بگیر. بدین ترتیب عازم فرنگ می‌شود و در زوریخ به سراغ دکتر باوئر می‌رود و دکتر به او می‌گوید که با عوض کردن زن شائین بچه‌دار شدن او از یک درصد به پنجاه درصد خواهد رسید. ضمناً باوئر حسرت خود را از این که نمی‌تواند مانند شرقی‌ها چند زن داشته باشد به نویسنده ابراز می‌کند. نویسنده به توجیه باوئر عمل می‌کند و در هانوفر، هامبورگ و آمستردام بخت خود را می‌آزماید. این مورد آخری در آمستردام برای نویسنده بسیار امیدبخش است و جدّاً منتظر است از آن زن هلندی بچه‌دار شود. به هر حال به ایران بازگردد و منتظر خبر خوش می‌ماند. نامه‌های زن هلندی یکی پس از دیگری واصل می‌شود، اما خبری از بارداری نیست. سرانجام پس از سه ماه انتظار معلوم می‌شود بچه‌ای در کار نیست و همسر نویسنده در این اثنا از نامه‌ها مطلع شده و روزگار نویسنده را تلخ می‌کند. چنین می‌شود که او تصمیم می‌گیرد شرح همه‌ی این ماجراها را به انضمام توجیهات و تعبیرات خود از وقایع در کتاب سنگی برآموری بنویسد.

در فصل آخر نویسنده سرانجام واقعیت عقیمی خود را می‌پذیرد و سعی می‌کند به قول روانگاو به خود اثبات کند که آن چه ندارد به داشتنش نمی‌ارزد.

آل احمد بهترین یار و استاد بی‌رقیبش، یعنی خلیل ملکی، را «پدر معنوی» خود می‌دانست؟ در مورد پذیرفتن طفلی به فرزندخواندگی، نویسنده اشاره می‌کند که نمی‌تواند بچه‌های سرراهی و پرورشگاهی را قبول کند، چون در مورد مشروعیت آن‌ها تردید دارد. آیا این نویسنده همان است که داستان زیبای «بچه‌ی مردم» را نوشته است، که شرح غم‌بار یکی از همین بچه‌های سرراهی است؟ برای طفل شیرخوار معصومی که پدر و مادری غیرمسئول او را در کوچه یا خیابانی به حال خود رها کرده‌اند مشروعیت چه معنایی دارد؟ آیا او مسئول موجودیت و مشروعیتی است که دیگران بدون دخالت او رقم زده‌اند؟ آن‌هایی که داستان «بچه‌ی مردم» را خوانده‌اند می‌دانند که این داوری از نویسنده‌ی آن داستان شایسته نیست.

در فصل سوم نویسنده از پزشک متخصص زنان تحت عنوان «پیرمردی که شخصیت قصاب‌ها را داشت» یاد می‌کند و متعاقباً مطلب او را «دکائی به همان کثافت» می‌نامد. اصولاً برای افرادی که با محیط بیمارستان و اتاق عمل و مطب آشنایی ندارند دیدن صحنه‌های مزبور ممکن است بسیار ناخوشایند باشد و چه‌بسا بریدن و دوختن اعضا و جوارح آدمی در میان حوضچه‌ای از چسک و خون برای آن‌ها صحنه‌ی کشتارگاه یا قصابی را تداعی کند. ناگفته پیداست که این‌ها طبیعت کار است، و کسانی که در چنین محیطی به مداوای هم‌وعان خود مشغول‌اند سزاوار چنین قضاوتی نیستند. در همین قسمت نویسنده معنای تومور را با سرطان یکی فرض کرده و تشخیص پزشک را مبنی بر وجود تومور در لوله‌ی رحمی به استهزا می‌گیرد. باید توضیح داد که در ترمینولوژی پزشکی به هر نوع برجستگی غیرعادی تومور اطلاق می‌گردد. تومور ممکن است به علت التهاب، عفونت یا غده‌های خوش‌خیم ایجاد شود و معنایش مساوی سرطان نیست.

حضور نویسنده در هنگام معاینه‌ی ژینکولوژیکی همسرش بسیار او را برآشفته کرده و در کمال تعجب از آن با عنوانی توهین‌آمیز یاد می‌کند. بدیهی است که این قضاوت صرفاً یک احساس شخصی نادرست و نابه‌جا است و در همه‌ی جهان برای معاینه‌ی لوله‌های رحمی - هیچ راهی به جز همان‌که توسط آن پزشک سال‌خورده انجام گردید وجود ندارد.

پرداختن آل احمد به حوزه‌ی روان‌پزشکی نیز درخور تأمل است. او چنین اظهارنظر می‌کند که الکتروشوک یا E.C.T منجر به دیوانگی کامل می‌گردد. می‌گوید این درمان از افراد معمولی دیوانه‌ی تمام‌عیار می‌سازد. آن‌هایی که اندک آشنایی با روان‌پزشکی دارند می‌دانند که الکتروشوک یک روش درمانی

است که برای کنترل موقت حملات شدید افسردگی یا پس‌یکوز (جنون) به کار می‌رود تا خطرات ناشی از آسیب‌رسانی بیمار را به خودش یا دیگران به حداقل برساند. ضمناً الکتروشوک در هیچ‌کدام از مآخذ زیربط به‌عنوان عامل ایجادکننده‌ی دیوانگی یا جنون (پس‌یکوز) شناخته نشده است.

درحقیقت نویسنده حکم‌هایی صادر می‌کند که بر اساس فرض‌های غلط بنا شده‌اند. نویسنده می‌گوید که تقسیم‌بندی بیماری‌های روانی مبنای صحیحی ندارد و اگر این تقسیمات را بپذیریم همه به نوعی دیوانه هستند و آدمی لاجرم باید چرب‌زبان، دروغگو، مداراکننده و نان به نرخ روز خور باشد تا از نظر آقایان روان‌پزشکان سالم یا ترمال خوانده شود.

در این مورد باید گفت که طبق تعریف، انسانی سالم از نظر روانی انسانی است که از صدمات ناشی از شدت هیجانات خویش مانند خشم، نفرت یا عشق در امان باشد. لازمی چنین سلامتی البته تعادل در گفتار و رفتار، درک صحیح شرایط جدید و رفتار متناسب با تغییرات پیش آمده است. اما آن‌چه آل احمد از چرب‌زبانی، دروغ‌گویی و فرصت‌طلبی می‌گوید مفهوله‌ای است جداگانه و ارتباطی با تعریف انسانی سالم ندارد. به‌عنوان مثال آن‌چه فرنگی‌ها به آن White Lie (دروغ سفید) می‌گویند، که همان دروغ مصلحت‌آمیز ما است، به قصد فریب دیگران بیان نمی‌شود، بلکه به منظور پیش‌گیری از فتنه‌ای است که بیان فاش بعضی حقایق غیرضروری به دنبال خواهد داشت و درحقیقت با نیت خیرخواهانه گفته می‌شود.

نویسنده کمپانی‌های دارویی را متهم می‌کند که بعضاً برای سودجویی داروهای سرطان‌زا تولید می‌کنند و پزشکان دلال و واسطه‌ی مصرف این داروها هستند. اهل فن می‌دانند که هر دارویی پس از طی مطالعات حیوانی و سپس انسانی (در سه مرحله) وارد بازار رسمی دارویی یک کشور می‌شود. تاکنون در جهان هیچ‌گونه داروی حد در صد بی‌عارضه‌ای تولید نشده است. همه‌ی داروها کم و بیش دارای عوارضی هستند؛ اما آن‌چه برای ما مهم است مقایسه‌ی عوارض دارو با عوارض بیماری‌ای است که در آن این دارو به کار می‌رود. اگر خط بیماری بیش از خط عوارض دارو باشد آن دارو مجاز محسوب می‌شود و در غیر این‌صورت غیرمجاز است. تا جایی که نگارنده اطلاع دارد هیچ کمپانی دارویی در سراسر جهان داروی سرطان‌زا به قصد سودجویی تولید نمی‌کند و در صورت اثبات اثرات ناگوار دارو، مصرف آن منسوخ شده و از بازار جمع‌آوری می‌گردد. اصولاً همه‌ی علوم تجربی با همین روش آزمون و خطا (Trial and error) به پیش می‌روند و هیچ‌کس دارای یک فهرست ازلی از داروهای شفابخش مطلق نیست. نویسنده

می‌گوید که داروهای تجویز شده به او موجب اختلالات روحی گشته و موجب شده‌اند که او با آهنگر محل درگیر شده و او را مضروب کند. تا جایی که نگارنده اطلاع دارد داروهای تجویز شده برای آل احمد، چنان‌که خودش نیز اشاره می‌کند شامل ویتامین B₆، تستوسترون، عصاره‌ی جگر و پانکادوین بوده‌اند که فاقد اثرات روانی مذکور بوده و نمی‌توانند رفتار او را با آن آهنگر توجیه کنند.

فصل پنجم مهم‌ترین فصل کتاب است. در این فصل نویسنده می‌گوید که دوباره در جست‌وجوی Oldofredi برآمده و او را نیافته است. عجیب است که نویسنده علی‌رغم آگاهی بر این‌که عقیمی او ناشی از آژوسپری است و علاجی ندارد و هم‌چنین علی‌رغم این‌که Oldofredi را پزشکی خلافت‌کار و نادرست می‌داند اما هم‌چنان در جست‌وجوی او است. برای چه؟ برای این‌که نویسنده می‌خواهد راحل دل‌خواه خود را از زبان Oldofredi یا هر پزشک دیگری بشنود. دکتر بعدی باوثر است که به نویسنده می‌گوید باید زن جوانی بگیرد تا شانس بچه‌دار شدنش را از یک درصد به پنجاه درصد برساند، و این جواب برای نویسنده مقبول می‌افتد و بدین ترتیب به نسخه‌ی دل‌خواهش دست می‌یابد. از نظر علمی این

● نویسنده حکم‌هایی صادر می‌کند که بر اساس فرض‌های غلط بنا شده‌اند.

اظهارنظر از طرف باوثر بسیار عجیب و باورنکردنی است. وقتی ما می‌دانیم که مشکل ناباروری از خود نویسنده است چه گونه ممکن است زن جوان یا اصولاً هر نوع زن دیگری بتواند تغییری در موضوع ایجاد کند؟ این افزایش باروری از یک درصد به پنجاه درصد به کمک یک زن جوان از نظر پزشکی غیرممکن است و بسیار بعید می‌دانم که دکتر باوثر، در مقام یک متخصص، چنین اظهارنظری کرده باشد. جالب این‌جاست که دکتر باوثر تنها پزشکی است در سرتاسر این کتاب که مورد تحسین نویسنده قرار می‌گیرد، به طوری که او را با صفت «بسیار واقع‌بین» توصیف می‌کند. و بالاخره همان‌طوری که از ابتدا هم می‌توانستیم یقین داشته باشیم نویسنده نمی‌تواند از آن زنان جوان هم صاحب اولادی شود و از همه بدتر این‌که همسرش نیز بی به سایل برده و از او توضیح می‌خواهد.

سنگی برگوری درحقیقت توضیحی است که آل احمد برای قانع کردن همسرش یا خودش به نگارش درآورده و یا آن‌چنان که دوستی می‌گفت نوعی «نوشتن درمانی» است. ●



● سعید محبی

نثر جلال و جان نجیب او

سبک جلال و نثرش، درواقع شناسنامه‌ی اوست - شناسنامه‌ی ادبی و شخصیتی‌اش. نثرش دو مشخصه دارد: یکسوی عصبی بودن و پرخاش‌گرانه بودنش که برخاسته از شخصیت و خلق و خوی جلال است و مختص او است. دوم موجز و مقطع بودن که وجهی هنری و ادبی است و ریشه در نثر ناصرخسرو و سعدی دارد، یا حاج بابای اصفهانی و به قول خود جلال متأثر از کارهای یک نویسنده‌ی فرانسوی به نام «فردیناند سیلین» (ویژه‌های ادبیته هنر در مورد جلال، ۶۱-۶۲) نیز هست و نثری است که بیشتر به درد وصف کردن می‌خورد و به همین دلیل در مقاله‌نویسی تحقیقی کمتر به کار می‌آید. مقایسه کنید نثر «خدمت و خیانت روشن‌فکران» را که یک متن تحقیقی است یا نثر «غرب‌زدگی» که نوعی خطابه و پرخاش را هم یدک می‌کشند. از این‌ها به کنار، جلال روان می‌نویسد و راحت، بی‌نشاری یا تعقیدی یا سخته‌ای. نثر آل‌احمد زنده است و پرتحرک و جنبنده. گویی جلال همیشه یک نفر را پیش رو می‌دیده، یا خودش را در محضر مخاطبی می‌بیند که با او حرف می‌زند و هیچ‌وقت در پله‌های مازوخیستی یا هیستریک بعضی عوالم روشن‌فکرانه که برای سایه‌شان می‌نویسند، محبوس نبوده. وسط معرکه است و دور و برش پر از آدم‌ها. این است که نثرش محاوره‌ای است و زبان‌اش، زبان مردم کوچه و بازار. شخصیت‌های داستان‌هایش همین مردم‌اند و آدم‌های دور و برش که مصالح کارش را نیز از همان‌ها می‌گیرد.

گفتم یکی از عمده‌ترین مشخصات نثرش موجز بودن آن است که به تلگرافی تعبیر شده. با همین ویژگی موجز بودن است که از خواننده کمک می‌گیرد برای درک مطلب و رابطه‌ی بیشتری با خواننده برقرار می‌کند. تعبیر تلگرافی برای نثر او گویاست. در یک تلگراف همه‌ی پیام به طور کامل نوشته نمی‌شود. بر عهده‌ی گیرنده یا مخاطب است که از آن متن موجز و کوتاه و نگاه از علایم، پیام را دریابد و بفهمد. همین ویژگی نثر جلال است که خواننده را به فکر کردن وامی‌دارد و کنجکاوی‌اش را تحریک می‌کند و درک درست مطلب را به عهده‌ی خود خواننده می‌گذارد و با نیم جملها و سؤال‌ها و علامت تعجب‌ها، عاقله او را به کار می‌گیرد و مرتب او را وادار می‌کند به عکس‌العمل نشان دادن در حین خواندن و بالاخره مشارکت در خلق متن. خواننده هنگام خواندن کارهای جلال، بی‌کار نیست. خودش را هم وارد معرکه می‌بیند. و گاهی - که اکثراً - احساس می‌کند خود اوست که دارد سؤال می‌کند، حرف می‌زند، جواب می‌دهد، تعجب می‌کند یا وصف می‌کند. و اصلاً خود اوست که دارد می‌نویسد. راز زنده بودن و جنبشی که در نثر آل‌احمد وجود دارد و راز پرجاذبه بودن آن در همین‌جا است. خصوصاً اگر این را بگذارید کنار مشخصه‌ی دیگر نثر جلال که از زبان کوچه و بازار با همان اصطلاحات و عبارات‌های شکسته و بسته وام‌ها دارد و گاهی عین محاوره است.

عصبی بودن و پرخاش‌های او در نوشتن که گاهی چهره‌ی حق به جانب به او می‌دهد، نیز به علاقه‌ی ترفندهای ویژه‌ی خود او در نوشتن جلال را صاحب سبکی کرده است با هویت که امضا او را پای نوشته او دارد. سبکی پرجاذبه که هر پیامی را به آسانی می‌رساند و خواننده را اغلب، متقاعد می‌کند. جلال، وضاف کسیری است. البته وصف به کار گزارش می‌آید. هرچه وصف قوی‌تر باشد و جامع‌تر، گزارش ملموس‌تر است. و هرچه وصف‌کننده تیزبین‌تر باشد و جزئیات بیشتری را از موضوع به دست می‌دهد، نوشته‌اش عینی‌تر است. از این جاست که عده‌ای حتا او را گزارش‌نویس خوانده‌اند. این حرف تا حدودی درست است زیرا جلال می‌خواست آن‌چه را می‌بیند به همه نشان دهد، عیناً و دقیقاً و بی‌دخالتی یا کم و کاستی. این است که نگاه مستقیم می‌رود در شکم موضوع و آن‌چه را خودش تجربه کرده است به خوبی و با امانت وصف می‌کند. البته این روش گاهی ارزش هنری کارهایش را تحت تأثیر قرار می‌دهد. سیمین دانشور می‌گوید: «یادم است به جلال گفتم «تقرین زمین» را دست‌کم دو بار دیگر بنویس و آن‌قدر مستقیم در شکم موضوع نرو.» یا «اگر جلال از یک دید سیاسی محاط، توأم با عناصر داستانی و تخیلی بیشتر استفاده می‌کرد، ارزش هنری آثارش بیشتر می‌شد.» اما جلال آدم سرراست و صریحی بود. «حرف و عملش یکی بود. دستش را رو می‌کرد تا دشمن بداند با چه کسی حرف می‌زند...» (مصاحبه‌ی سیمین دانشور با کیهان فرحنگ، شماره ۱۶، شهریور ۶۶).

جلال آدم رک و صریحی بود و «گزارش‌دهنده‌ی» بسیار صریح و تیزبین. چه زوایای تاریک و به چشم نیامدنی که جلال با چشمان تیزبینش به همگان نشان داد. اگر احساس می‌کرد درگیر فرم و سبک هنری شدن ممکن است صراحت پیامش را نارسانا کند، آن صراحت را به این تکنیک و فرم ترجیح می‌داد. قضاوت خودش را ببیند: «معتقدم اگر تکنیک آگاهانه باشد، - دیده‌ام یعنی در آثار خودم تجربه کردم - ریدمون می‌شه. از رنجی که می‌بریم این‌طوره. تنها کتابی که من اجازه نمی‌دم تجدید چاپ بشه. (ویژه‌های ادبیته هنر، ص ۴۶) این صراحت جلال به عنوان یک نویسنده‌ی سیاسی و فرار کردنش از تکنیک و فرم، آن هم در زمانی که به علت تسلط خفقان و سانسور، رعایت فرم و ترفندهای هنری بیش از همیشه ضروری بوده شجاعتی است که فقط از او برمی‌آمد و شگفتا که حتا از رعایت تکنیک و فرم که صرفاً به دلایل سیاسی ناگزیر بوده رعایت کند، ناراضی است و آن را «حقه‌بازی» می‌داند. گویی دلش می‌خواسته در نام‌گذاری قهرمان‌های داستان‌هایش نیز صراحت به خرج دهد! (مثل خانلر خان تون و القلم) معلوم است که این روش و این‌گونه صراحت از ارزش

هنری کارهای جلال - گاهی - می‌کاهد. نه این‌که کار هنری لزوماً کاری است که مثنی تمثیل و استعاره و تعقید را در خود داشته باشد. اما مشکل عمده‌ی جلال در این حوزه این بود که او نویسنده‌ی سیاسی بود و اعتقاد راسخ داشت به تعهد و التزام هنرمند و از «غیرسیاسی شدن» هنر سخت نگران بود. و حاضر نبود آن تعهد و التزام را در پای تکنیک و فرم هنری قربانی کند. در همان ویژه‌نامه‌ی اندیشه و هنر، پاسخش به این سؤال که «از آدم‌ها که بگذریم، تا چه حدی تو کارتون تمثیل دارید؟» این است که «معلومه، دارم. گاهی هم تفنن توی این زمینه کردم. تفنن آخرین حدش «نون و القلم» سیرم نمی‌کند. من اهل صراحتم. گاهی وقتا آدم پناه می‌برد به این قر و اطوار نویسدگی. یعنی تکنیک. و از این حقه‌بازی‌ها، بعضی وقت‌ها آگاهی هست. ولی نه به قصد گول زدن کسی و نه گول زدن خود. توی «نون و القلم» فرار کردم به هم‌چه استعاره‌ای. چون چاره نداشتم. نمی‌توانستم حرف‌هام رو صریح بزنم. (تمثیل) هست. گاهی هست. ولی من محققاً سیرولیت نیستم.»

نکته‌ی مهم در مورد نثر در ادبیات این است که گرچه سبک شخصی هر نویسنده‌ای مختص اوست و تقلید کردنی نیست اما نثر

جلال بسیاری از قلم‌زنان را به تقلید خواننده و تلاش‌هایی هم کرده‌اند گرچه همه ناموفق و تکراری است. درواقع شخصیت و خلق و خوی نویسنده است که در سبک او پرتو می‌افتد، و سبک نمود آشکاری از منش نویسنده و شخصیت او و درواقع شناسنامه‌ی او است. البته سبک ادبی تا جایی که به عالم ادبیات مربوط می‌شود یک نوع ادبی است و روندی است تکامل‌یافته و متحول‌شونده در طول زمان که به سبقت قلم‌های این و آن جا می‌افتد. مثل سبک مغلق‌نویسی که دیگر سرآمده، یا سبک رشیدالدین فضل‌الله یا سبک نثر تاریخ بیهقی و یا سبک گلستان سعدی که دیگر مرده. یا سبک روان‌نویسی اوان مشروطه و بالاخره سبک ساده‌نویسی یا روزنامه‌نگاری که امروزه مورد استفاده است. سبک روان‌نویسی پس از مشروطه یک نوع ادبی است، اما مختص دهخدا و رشید یاسمی و سعید نفیسی نبوده تا دیگری حق نداشته باشد در آن سبک بنویسد. آن‌ها پایه‌گذارانند و فضل تقدم ایشان در پایه‌گذاری آن سبک محفوظ است. اما سبک به معنای مجموعه‌ی عناصر ادبی که نوشته‌ای را از نوشته‌ی دیگر مشخص می‌کند، متعلق به حوزه‌ی ادبیات یک دوره یا عصر

است و طبعاً هرکس بتواند آن عناصر را بشناسد و به درستی به کارگیرد، می‌تواند در حوزه‌ی آن سبک قلم بزند و مسلماً قوت و ضعف نوشته‌اش برمی‌گردد به تسلط و شناخت کامل یا ناقصی که از آن عناصر دارد. نکته این است که هر حرفی و هر سخنی سبک خودش را می‌طلبد. فلسفه را نمی‌شود به سبک محاوره‌ای و به زبان شکسته نوشت، همان‌طور که داستان را نمی‌شود به سبک آثار فلسفی نوشت. در عالم شعر هم همین‌طور است. از سبک عراقی و خراسانی و هندی تا شعر نو. سبک خراسانی برای مفاهیم سنگین و آموزش خیر و شر روزگار سنجی و تعلیم اخلاقی و پند و اندرز دادن مناسب است. در این سبک حتماً تشبیه یا تغزل نیز حال و هوای خودش را دارد. شعر نو هم به اعتبار شکستن افق‌های عروضی یک سبک است. متنبی سبکی که برای بیان مفاهیم نو به کار می‌رود. در شعر نو «بهاریه»، سستی سرودن، غسیرمتجانس است. بنابراین همان‌طور که

● بی‌گمان آل احمد پایه‌گذار یک سبک به معنای نوع ادبی است که ویژگی آن دو عنصر ایجاز و خشم است. خشمی نجیب و مهربان. از قضا سهل و ممتنع بودن سبک او نیز در همین جا است.

محتوی، فرم را معلوم می‌کند، فرم یا تکنیک نیز اقتضائات خود را دارد. در این زمینه سخن بسیار گفته‌اند، و امروزه مکتب ساختارشکنی پست‌مدرنیستی حرف‌های تازه‌ای مطرح نموده و می‌گوید چه بسیار پیام‌ها و معانی ناب و بلند که زندانی ساختارهای زبانی و سبک‌ها شده و پیام هر نوشته را باید در ورای فرم یا سبک آن جست‌وجو کرد و از تأویل متن یا گسترده شدن متن در ورای نویسنده و مؤلف یا خواننده متن در غیاب مؤلف حرف می‌زدند.

باری، در نثر جلال، موجز بودنش یک ویژگی ادبی است و در این مشخصه است که به‌عنوان یک سبک ادبی احیاناً قابل پیروی و تقلید کردنی است. اما نثر او از حیث ویژگی عصبی بودن و شلاق‌وار بودنش، شخص جلال را پشت خود دارد که مختص خود اوست. در مشخصه‌ی اول یک سبک ادبی است که اگر کسی عناصرش را دریابد و در آن سبک مهارت به هم زند می‌تواند در همان سبک و سیاق قلم بزند. اما آن خشم و عصبان و شلاق‌وار بودن نثر جلال، درواقع بیان خلق و خوی شخصی و شخصیتی او و حتا پیام است که هویت نثر او را می‌سازد و تکرارپذیر و تقلیدکردنی نیست. کسی که آن خلق و خو یا آن پیام را ندارد اگر

این مشخصه‌ی نثر جلال را تقلید کند، البته لوس و ساختگی است. آل احمد در نثر مقالاتش یا به قول خودش در «خرده‌برداشت‌ها» (کارنامه‌ی سه ساله، ارزیابی شتاب‌زده) به خوبی این ویژگی یا خلق و خوی شخصی خود را نشان داده است. حتا در «خدمت و خیانت روشن‌فکران» که یک اثر تحقیقاتی و پژوهشی است و نثر ملایم و بی‌طرف می‌طلبد، باز هم همان شتاب و خشم را می‌توان دید که همراه با عنصر ایجاز نمونه‌ی نسبتاً کاملی از سبک او به دست می‌دهد. در قصه‌هایش نیز بیش از همه در نثر نفرین زمین است که می‌توان ویژگی پرخاش و خشم را دید که گاه عناصر داستانی آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد و به یک مقاله تبدیل می‌شود. و بالاخره «سنگی بر گوری» که آیینی تمام‌نمای سبک نثر آل احمد است، شیرین‌کاری‌های سبک جلال بیش از هر اثر دیگری نمایان است: ایجاز و عصبی بودن یا پرخاش.

این را هم گفته باشیم که اگر از خشم یا پرخاش یا عصبانیت در نثر آل احمد سخن می‌گوییم، مقصود «خلق خوی اخلاقی» او به مثابه‌ی یک ضعف شخصی نیست. چرا که خشم و پرخاش او هرگاه

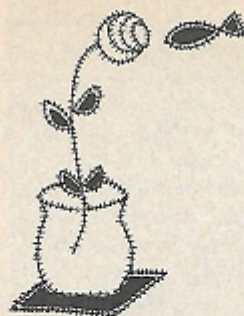
خطاب به مردم و اهل قلم است، سرشار از نجابت و مهربانی است و اگر خطاب به اهل قدرت و نامردمان است از سر درد و فریاد یا شکایت و مواخذه و اعتراض است. ولی همه‌جا جان نجیب او است که در مقالات یا قصه‌هایش حرف می‌زند، می‌نویسد، فریاد می‌زند، مهر می‌ورزد، یا خشمگین می‌شود. او عقابی بود که بر قله‌ی بلند نجابت نشسته بود و شتاب داشت که زودتر و بالاتر بپرد، و اگر شیبه‌ای می‌کشید از سر انداز بود.

بی‌گمان، آل احمد پایه‌گذار یک سبک به معنای نوع ادبی است که چنان‌که گفته شد ویژگی آن دو عنصر ایجاز و خشم - خشم نجیب و مهربان - است. از قضا سهل و ممتنع بودن سبک او نیز در همین جا است. زیرا تا جایی که به عنصر ایجاز مربوط می‌شود ممکن است تقلیدکردنی باشد، اما آن عنصر شتاب و خشم البته به شخصیت او برمی‌گردد و ویژگی شخصی او است که همراه با خصوصیات دیگر منش او را تشکیل می‌داد و بدینسان است که سبک نثر جلال، شناسنامه‌ی او است.

سبکی که علی‌رغم این‌که ساده به نظر می‌رسد، مشکل و ظریف است. سهل و ممتنع. سبک جلال، مثل خود او تکرارپذیر نیست. ●

سبک جلال

نویسنده و اثر



بچه‌های سر راهی بودم، این داغ باطله‌ای که در رحم بر پیشانی یکی می‌زنیم.^۱ حالا، که از منظر خود نویسنده است، چرا «بچه‌های سر راهی»؟ آن کودکان فقط در داستان «بچه‌ی مردم» هستند؟ این «داغ باطله» را چه کسی بر پیشانی این بچه‌ها می‌زند؟ آل‌احمد نویسنده‌ی که نباید بزند. وقتی قرار است بچه‌ای را که در اثر یک رابطه‌ی «نامشروع» در خانواده‌ی اشرافی به دنیا آمده است به فرزند قبول کند نهیب می‌زند که «حالا دیگر باید تخم و ترکه‌ی اشرافیت تازه به دوران رسیده را سر سفره بنشانیتم»^۲ این‌س نظر نویسنده‌ای است که می‌خواهد مثل همه باشد در بچه‌دار بودن.

«می‌توانم و نمی‌خواهم مثل همه باشم در تبعیت از مقررات.»^۳ آیا وقتی ساله جنیه فردی پیدا می‌کند نویسنده می‌تواند ادعا کند مثل همه نیست و کودک را مقصر نداند؟ کودکی که هیچ نقشی در سرنوشت حاکم بر هستی خود ندارد، خواه «پسر کاکل زری فلان شازده یا بچه‌ی فلان میراب که چون برای بخور و نمیر خودش درمانده بود فرزندش را سر راه گذاشته» مگر این دو چه فرقی با هم دارند؟^۴ سؤالی که نویسنده آن را بی‌پاسخ می‌گذارد.

از این بحث که بگذریم «بچه‌ی مردم» اثری جذاب و تکان‌دهنده است. انتخاب مادر، به عنوان راوی، خواننده را بیشتر درگیر با داستان می‌کند. او بدون آن‌که بخواهد آندوه خود را پرده‌پوشی کند، از عجز و ناله‌ی مفرط پرهیز دارد و با خویشتن داری و توجیهاتی سعی می‌کند بار گناه را در خودش بکاهد و خودش را برای زندگی آینده آماده کند. درواقع بچه را قربانی می‌کند تا جلو قربانی شدن خودش را بگیرد. او زندگی خودش را به زندگی فرزندش ترجیح می‌دهد. اما این موضوع قربانی بودن زن را نفی نمی‌کند. این نکته خواننده را با غمی همراه می‌کند که کمتر به گفتن و نوشتن می‌آید. جایی که زن بچه‌ی پُرحرف و بی‌خیر از همه‌جا را به سکوت وامی‌دارد و بعد از خودش با خواننده می‌پرسد: «چرا دل بچه‌ام را در آن دم آخر این‌طور شکستم؟» جوابش را از نگاه کودک می‌گیرد. وقتی، به‌رغم اصرار او کودک حاضر نیست برای خرید از بساط دوره‌گردی به آن طرف خیابان برود مادر یک لحظه به خود می‌آید. «پرپر نگاهم می‌کرد. عجب نگاهی بود، مثل این‌که فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد.»^۵ و همین نگاه است که خواننده را نیز می‌گیرد و داستان پس از خوانده شدن ادامه پیدا می‌کند. کفایت است سر از کتاب برگیریم. اطراف‌مان پُر از نگاه کودکانه‌ای است که هیچ‌کدام به میل خود پا به هستی نگذاشته‌اند.

۱- به نقل از داستان بچه‌ی مردم.

۲- به نقل از کتاب سنگی بر گوری.

است و نباید به خاطر یک بچه غصه بخورد. همسایه‌ها هم فقط او را به علت تسردن بچه به شیرخوارگاه سرزنش می‌کنند، و این‌ها همه نمونه‌های همان مردمی هستند که بچه در هیاهوی آن‌ها گم می‌شود.

آل‌احمد در این داستان، در مقام نویسنده‌ای بی‌طرف اما حساس، تا جایی که مسأله از من فردی او دور است و طبعاً هم باید چنین باشد، همه‌ی جوانب را به درستی رعایت کرده است. از نظر منطق داستان کودک رها شده کاملاً معصوم و بیگانه از روابط حاکم بر دنیای بزرگ‌ترها است. او بچه‌ی «مردم» است، و حتا اگر پس‌افتاده‌ی یک «تره‌خر» هم باشد جامعه - یکایک مردم - در برابر او مسؤول‌اند. نداشتن پدر یا حرام‌زاده بودن چیزی از معصومیت و بی‌گناهی کودک کم نمی‌کند. ما، به عنوان «مردم»، همه در برابر بچه‌های «خود» مسؤولیم. اما وقتی همین مسأله به من فردی نویسنده نزدیک می‌شود این فاصله‌گذاری، این به‌جا آوردن مسؤولیت، رعایت نمی‌شود. می‌دانیم که آل‌احمد، چنان‌که خودش در سنگی بر گوری نوشته است، در زندگی شخصی حاضر نمی‌شود چنین فرزند را بپذیرد. او زیر بار نمی‌رود که «بچه‌ای که سر راه می‌ماند به هر دلیل وضعیت جوری بوده که حتا در دامن مادر خودش زیاده می‌کرده، آن وقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت.»^۶ در این‌جا آل‌احمد مردم را در سرنوشت آن کودک مقصر می‌داند و خودش را هم یک پله از آن مردم بالاتر می‌بیند و خطاب به خودش می‌گوید. «تو زندگی می‌کنی که بنویسی آن‌های دیگر فقط زندگی می‌کنند.»^۷ نوشتن یا ننوشتن صرفاً یک تفاوت شغلی یا حرفه‌ای را نشان می‌دهد، و به هیچ‌وجه تفاوتی نسبت به بچه‌های معصوم و بی‌گناهی که باید در برابر آن‌ها احسان مسؤولیت کنیم ایجاد نمی‌کند. طبعاً آن‌کس که می‌نویسد جزو «مردم» است، و اتفاقاً «مردم» حساس‌تری است. آیا قائل شدن به این تفاوت نیابتی نگاه متفاوتی را هم ایجاد کند: «مدتها در فکر شروع بودن و نبودن

«بچه‌ی مردم» داستان کوتاهی است از مجموعه‌ی سه‌تار که اولین بار در سال ۱۳۲۷ منتشر شد. موضوع داستان حکایت مادری است که برای ازدواج مجدد چاره‌ای جز از سر و کردن بچه‌ی سه‌ساله‌اش ندارد. شوهر قبلی بچه را از او نمی‌گیرد، شوهر دوم هم او را با بچه قبول نمی‌کند. سهردن بچه به شیرخوارگاه هم مشکلاتی دارد. بنابراین تنها یک راه پیش روی زن می‌ماند که بچه را در خیابان رها کند. داستان، به‌رغم سست و سوری واقع‌بینانه‌اش، در پی محکوم کردن عمل مادر نیست و بیش از آن‌که بر اساس روش‌های رایج از آن زن مادری سنگ‌دل بسازد هم‌دردی خواننده را با او برمی‌انگیزد و بعد نگاه اصلی را متوجه‌ی کودک می‌کند، کودکی که به محض جدا شدن از مادر دیگر بچه‌ی او به حساب نمی‌آید. «آخرین بار که بچه‌ام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچه‌ی مردم را نگاه می‌کردم.»^۸ درواقع بچه‌ی مردم، که عنوان داستان نیز هست، دارای وجه تمثیلی پرمعنائی است و به هیچ‌وجه بچه‌ی سر راهی راه‌انگی که در حرف به هم‌چو بچه‌ای می‌زنند، تلاشی نمی‌کند. نویسنده هرچند بچه و نیز مادرش را قربانی وضع موجود می‌داند اما از حماقت‌های مادر و نیز پدرخوانده‌ی بچه نمی‌گذرد. پدر واقعی بچه در داستان غایب است. مادر می‌گوید: «حالا خیلی وقت دارم که می‌بنشینم و سه تا و چهار تا بزنم.»^۹ یا بچه‌اش را با لباس نو رها می‌کند با این توجیه که «چشم شوهرم کور اگر باز هم بچه‌دار شدم، برود و برایش لباس بخرد.»^{۱۰} بعد نقش شوهر اول‌اش مطرح می‌شود که حاضر نیست بچه را از او بگیرد. طبعاً او هم‌دردی خواننده را برنمی‌انگیزد. شوهر دوم زن نمی‌خواهد پس‌افتاده‌ی یک تره‌خر دیگر را سر سفره بنشیند.^{۱۱} چرا؟ در این میان بچه چه گناهی دارد؟ آیا مادری که، به اجبار بچه‌اش را سر راه می‌گذارد می‌تواند خود را، و شوهرش را، از عذاب وجدان در امان نگه‌دارد؟ وقتی زن، بدون بچه به خانه برمی‌گردد و بی‌تابی می‌کند مادرش او را دلداری می‌دهد که زن هنوز جوان

